

# فرهنگ نوجوانان

کتاب هدهد سفید  
برای نوجوانان  
جلد دهم





کتاب



برای نوجوانان

جلد دهم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

## عهد خدای...

همه بندگانیم و ایزد یکی‌ست  
پرستش جز او را سزاوار نیست

خداوند پیروزی و برتری  
خداوند افزونی و کمتری

خداوند داد و خداوند رای  
کزوی است گیتی سراسر به پای

به هستی یزدان گواهی دهیم  
روان را بدین آشنایی دهیم

بهشت است و هم دوزخ و رستخیز  
ز نیک و ز بد نیست راه گریز

کسی کو نگردد به روز شمار  
مر او را تو بادین و دانا مدار

بدو هستم آمید و هم زو هراس  
وزو دارم از نیکوی‌ها سپاس

شما هم بدو نیز نازش کنید  
بکوشید تا عهد او نشکنید

حکیم ابوالقاسم فردوسی

عنوان و نام پدیدآور: کتاب هدهد سفید برای نوجوانان/ نویسندگان جعفر ابراهیمی ... [و دیگران]؛ شورای سیاستگذاری مهدی رضائی ... [و دیگران]؛ دبیران مریم عربی، ابراهیم قربان‌پور، معصومه یزدانی؛ کارشناس مشاور مرضیه خالویی؛ ویراستار معصومه مصدری.

مشخصات نشر: تهران: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۹۸ - مشخصات ظاهری: ج: مصور (رنگی)؛ ۲۱ × ۲۱ س.م.

شابک: ۲ - ۲۱۵ - ۳۵۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: نویسندگان جلد دهم احمد اکبرپور، اسماعیل اله‌دادی، بنفشه رسولیان، فریدون عموزاده خلیلی،

مریم عربی، نسترن فتحی، ابراهیم قربان‌پور، زهرا موسوی، پانیذ میلانی، معصومه یزدانی.

یادداشت: عنوان دیگر: کتاب هدهد سفید، کتاب کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان.

عنوان دیگر: کتاب هدهد سفید، کتاب کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان.

موضوع: کتاب و مواد خواندنی -- ادبیات کودکان و نوجوانان

موضوع: Books and reading -- Juvenile literature

موضوع: کتابخانه‌ها و نوجوانان

Libraries and teenagers

شناسه افزوده: ابراهیمی، جعفر، ۱۳۳۰ -

شناسه افزوده: عموزاده خلیلی، فریدون، ۱۳۳۸ -

شناسه افزوده: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر

رده بندی کنگره: Z۱۰۰۳

رده بندی دیویی: [ج] ۰۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۸۰۰۷۵

وضعیت رکورد: فیا

## خداوند خدای

کتاب هدهد سفید، جلد دهم

کتاب نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان

شورای سیاستگذاری

مهدی رضائی، سیدباقر میرعبداللہی، هادی آشتیانی، محمدهادی ناصری طاهری، فریدون عموزاده خلیلی

دبیران: مریم عربی، ابراهیم قربان‌پور، معصومه یزدانی

کارشناس مشاور: مرضیه خالویی

نویسندگان: احمد اکبرپور، اسماعیل اله‌دادی، بنفشه رسولیان، فریدون عموزاده خلیلی، مریم عربی،

نسترن فتحی، ابراهیم قربان‌پور، زهرا موسوی، پانیذ میلانی، معصومه یزدانی

با تشکر از: طاهره ابید، حسین تولایی، لاله جعفری، هادی خورشاهیان، مژگان کلهر، سیامک گلشیری

زیر نظر فریدون عموزاده خلیلی

گرافیک و صفحه‌آرایی: نادر قیله‌ای

تصویرگر: هانیه احمدی، فاطمه ارزه‌گر، ستاره خانی، بهار علیجانی، روشنگ محمدی

طراح جلد: فاطمه زمانه‌رو

طراحی نشان هدهد سفید: مریم کمال‌کندری / طراح کاراکتر هدهد: غزاله بیگدلو

کمیک استریپ: فراز بزازادگان

ویراستار: حانیه شجاعی

نوبت چاپ: چاپ اول

سال چاپ: ۱۳۹۹

شمارگان: ۴۰۰۰ نسخه

قیمت: رایگان

شابک: ۲ - ۲۱۵ - ۳۵۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ارتباط با مخاطبان: hodhod@iranpl.ir

۴ آوازه‌ایم برای تو؛ کتاب‌هایی که دستگیرت می‌کنند

۳۳ بارش مهر؛ داستانی از انقلاب

۱۸ خیلی دور، خیلی نزدیک؛ به سوی بی‌نهایت

۳۵ قصه‌هایی از دیار اصفهان؛ صفاهان، سرزمین جان‌جانان

۳۸ از نگاه نوجوانان؛ موقعیت‌های خنده‌دار

۵۰ ۱۰۱ راه نویسندگی؛ قسمت هشتم

۶۰ قفسه؛ نویسنده‌ها چه کتاب‌هایی را دوست دارند؟

۷۶ داستانی از آن سوی آب؛ مشترک ۲۳۱

۸۱ از نگاه نوجوانان؛ قهرمان کتاب تکراری من

۹۹ نمایشنامه‌ای برای اجرا؛ در عوضی

۱۰۴ ته‌خیار؛ بی‌توجهی به من و وادیسون و فلمینگ

۱۱۰ گنج‌های پیکان؛ دستیار کار آگاه‌های پیکان



فریدون عموزاده خلیلی

# کتاب‌هایی که دستگیرت می‌کنند

در خیالات سیزده سالگی‌ام، هی کتابی را که اسماعیل به خاطر خواندنش، دستگیر شده بود، توی ذهنم مجسم می‌کردم. هی اسمش را، طرح جلدش را، کلمه به کلمه‌اش را، تعداد صفحاتش را، پیش خودم تجسم می‌کردم. هی هر کتاب عجیب و غریبی را که می‌دیدم، می‌گفتم نکند همین کتاب، دلیل دستگیری‌اش بوده باشد؟

از بزرگ‌ترها که می‌پرسیدم، می‌گفتند: «هیس! حرف نزن بچه!»

حتی معلم‌مان می‌گفت: «کاری به این کارها نداشته باش بچه، بشین سر درست!»

اسماعیل را دستگیر کرده بودند. می‌گفتند کتاب ازش گرفته‌اند. اما هیچ‌کس نمی‌گفت چه کتابی؟ هیچ‌کس حق نداشت درباره‌ی دستگیری‌اش، بلند بلند حرف بزند، یا درباره‌ی کتابی که ازش گرفته بودند... فقط پچ‌پچ می‌کردند، پچ‌پچ یواشکی. من هم که سیزده سال بیشتر نداشتم، از پچ‌پچ‌های یواشکی چیزی نمی‌فهمیدم. نمی‌فهمیدم که اسماعیل را، که آن همه خوب و مهربان بود، که بهترین دانشگاه قبول شده بود، حتی فوتبالتش هم از همه‌ی ما بهتر بود، چرا باید دستگیر کنند؟ بدتر آنکه نمی‌فهمیدم چرا باید به خاطر کتاب خواندن دستگیرش کرده باشند.

دچار حس دوگانه‌ی عجیبی شده بودم. هم می‌خواستم کتبه را به دست بیاورم، ببینمش، لمسش کنم، و حتی بخوانمش، هم می‌ترسیدم که مبدا تا نزدیکش شوم، تا لمسش کنم، تا بازش کنم، ساواکی‌ها بریزند و مثل اسماعیل دستگیرم کنند و ببرند به جایی که هیچ‌کس هیچ نشانی ازش نداشته باشد.

✱

می‌دانستم اسماعیل گاهی می‌رفت کتابخانه، می‌دانستم کدام کتابخانه، خودم چندبار در کتابخانه دیده بودمش، حتی می‌دانستم از کدام قفسه‌ها کتاب برمی‌دارد، روی کدام میز می‌نشیند، و کتاب‌هایی که برداشته را، ورق می‌زند...

رفتم توی همان کتابخانه با حسی آمیخته از دلهره و هیجان، ترس و کنجکاوی خیره شدم به قفسه‌هایی که بیشتر وقت‌ها اسماعیل می‌رفت سراغ‌شان. به کتاب‌ها زل زدم، می‌خواستم ببینم با تله‌پاتی می‌توانم کتابی که اسماعیل را به زندان انداخته، پیدا کنم؟

قفسه هزار تا کتاب داشت. هر کدام‌شان می‌توانست همان کتابی باشد که اسماعیل را به زندان انداخته بود...



✱

بعدها، سه سال بعد، در سال ۵۷ که اسماعیل از زندان آزاد شد، وقتی با برادرم و معلم‌مان و خیلی‌های دیگر رفتیم دیدنش، به خودم جرأت دادم و پرسیدم: «آقا اسماعیل! چه کتابی ازت گرفتن که دستگیرت کردن؟» اسماعیل اول به چشم‌هایم نگاه کرد بعد لبخند زد و

گفت: «آقا مسعود، اونا از کتاب می‌ترسن، هر کتابی که حقیقت را بگه. به همین دلیل بیشتر کتاب‌ها براشون ترسناکه، چون بیشتر کتاب‌ها حقیقت رو می‌گن، حتی همین کتابی که دست خودته.» من حواسم نبود که کتاب دستم هست. زیر چشمی به کتابی که دستم بود نگاه کردم، ریاضیات جدید سوم دبیرستان بود!



## آشتی کن با کتاب

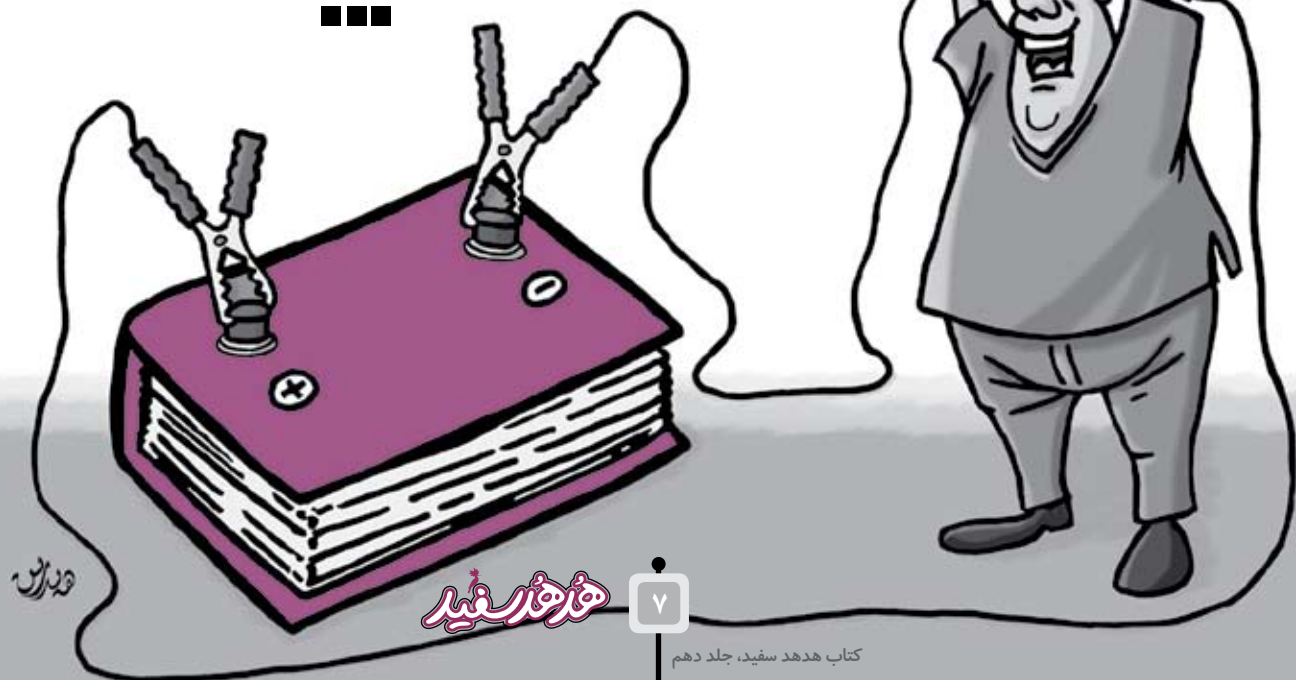
چند وقتی می‌شود  
حال مغزم خوب نیست  
کارکردش مثل قبل  
عالی و مطلوب نیست

پیش دکتر بردمش  
نسخه‌اش مکتوب نیست  
گفت درد مغز تو  
به مرض منسوب نیست

عادتت را ترک کن  
عادتِ مرغوب نیست  
روز و شب، وب، گیم و نت  
کم که نامطلوب نیست!

عادت رفتاری است  
مغز تو معیوب نیست  
توی این بازی کسی  
جز خودت مغلوب نیست

داروی مغز شما  
جز کتاب خوب نیست  
آشتی کن با کتاب  
مثل او، محبوب نیست





## دی

### اولین روز زمستان

ایرانیان همیشه همه‌ی دگرگونی‌های طبیعت را نعمت پروردگار دانسته‌اند مثلاً یکی‌اش طولانی‌ترین شب سال و شروع زمستان که به جای گله از تاریکی و سرمای استخوان‌سوز، با دورهمی و شادی و مهربانی، کوتاه و گرمش می‌کنند.



### روز بصیرت

یازده سال پیش در روز نهم دی ماه مردم بصیر و آگاه در شهرهای سراسر کشور راهپیمایی و با آرمان‌های انقلاب اسلامی ایران تجدیدمیثاق کردند. از آن روز ۹ دی روز بصیرت نام گرفته است.



### روز قتل امیرکبیر

دارالفنون، وقایع اتفاقیه، آبله‌کوبی... این‌ها اولین‌هایی است که با نام امیرکبیر گره خورده است و هنوز هم تاریخ تعجب می‌کند که چطور ممکن است شاهی بتواند دستور قتل وزیری را بدهد که این همه اتفاق خوب را رقم زده است.

۱

۹

۲۰



## بهمن

### زادروز فردوسی

حکیم ابوالقاسم فردوسی در این روز به دنیا آمد تا روزی مال و جانش را برای سرودن کتابی صرف کند که بعد از هزار سال هنوز هم آوازه‌ی زبان فارسی را بلند نگه داشته است.



۱

### بازگشت امام خمینی (ره) به ایران

۱۲ بهمن ۱۳۵۷ پایان تبعیدی بود که از ۱۳ آبان ۱۳۴۳ شروع شده بود. پایانی بر ظلم و استبداد و نشانه‌ای برای اینکه حق و حقیقت را شاید بتوان برای چند صبحی دور کرد اما پنهان نه. به همین دلیل از ۱۲ بهمن تا ۲۲ بهمن دهه‌ی فجر نام گرفته است.



۱۲

### ۲۰ جمادی‌الثانی، ولادت حضرت فاطمه زهرا (س) و روز مادر

چه روزی برای روز مادر نامیده‌شدن بهتر از سالروز میلاد بانویی که «امّ ابیها» بود و همراه امیر مؤمنان (ع) و مادر حسنین (ع)، بانویی که عمرش کوتاه اما تأثیرش بی‌پایان بود.



۱۴

### سالروز پیروزی انقلاب اسلامی

روز شکست پنجاه سال حکومت ستم و آغاز حکومت جمهوری اسلامی ایران؛ به پشتوانه‌ی آنانی که نه توپ و تانک‌شان که مشیت‌هایشان بر ظلم بارید.



۲۲





# دوره‌می هدهدی مجازی دریایی!

مزه‌ی بعضی کارها به دوره‌می‌شان است؛ از مراسم شب یلدا گرفته تا خواندن داستان‌های هدهد سفید. یعنی اگر می‌شد دور هم جمع شوید و هدهد سفید بخوانید هم به خودتان بیشتر خوش می‌گذشت و هم هدهد بیشتر ذوق می‌کرد. اما وقتی نمی‌شود، نمی‌شود دیگر. تا وقتی که این ویروس بدجنس بساطش را جمع نکرده دوره‌می هدهدی‌تان را هم باید مثل باقی دوره‌می‌ها مجازی برگزار کنید. درست عین این دوستان‌تان که داستان «پسرک و دریا» از شماره‌ی نهم هدهد سفید را در فضای مجازی با هم خوانده‌اند. بسم‌الله. ما منتظر عکس‌های شما هستیم.





نگار سلیمی، متولد ۱۳۸۹



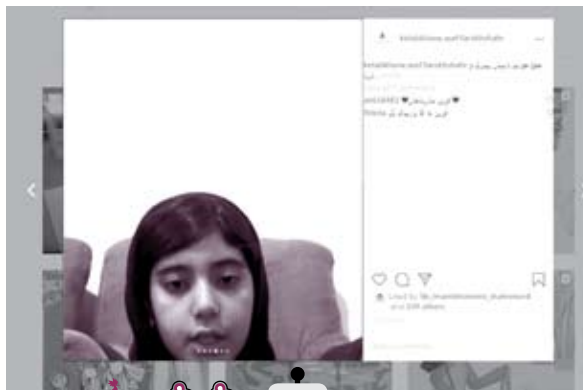
پارسا رستگار، متولد ۱۳۹۰



سارینا حبیبی، متولد ۲۲ تیر ۱۳۸۸

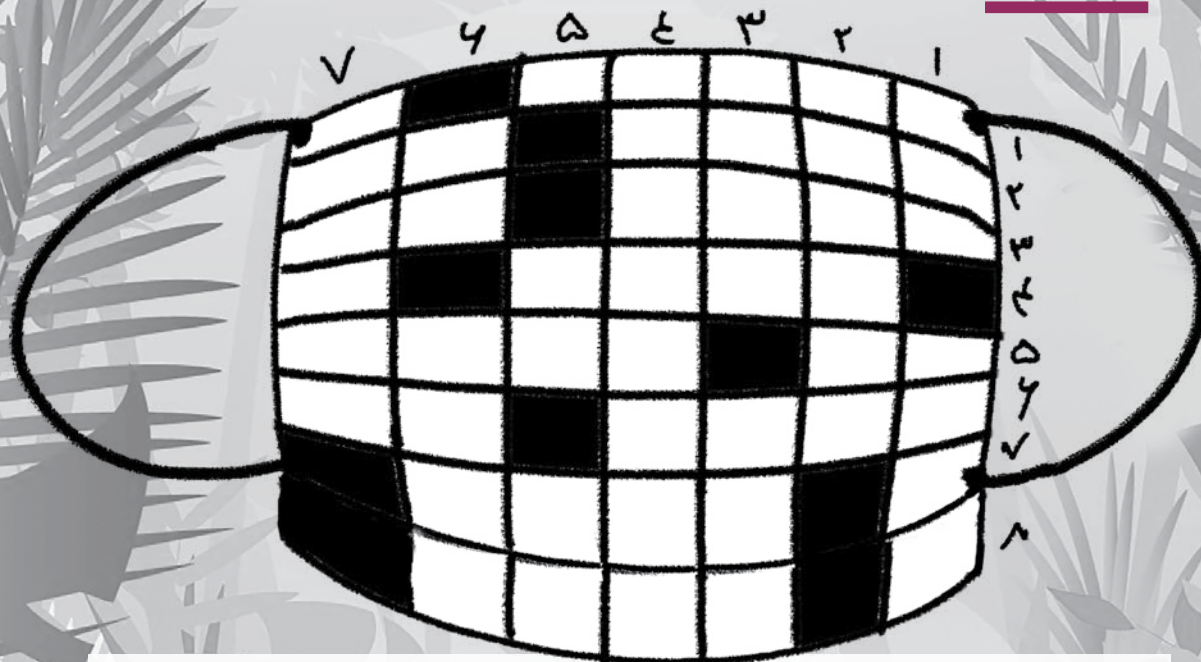


مرتضی شکوهی، متولد ۲۶ اردیبهشت ۱۳۸۹



پارسا الهیپوری، ۴ آذر سال ۱۳۸۹

معلوم است که هر کدام از شما نمی‌توانید این صفحه را جدا کنید و برای حل کردن با خودتان به خانه ببرید! پس بهتر است از کتابدار محترم خواهش کنید به تعداد اعضا از این صفحه و صفحه‌ی سرگرمی کپی بگیرد و به شما بدهد تا بتوانید آن را سر حوصله ببرید حل کنید.



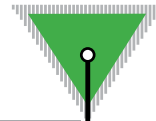
## افقی

۱. مزگان کلهر دوست دارد بخوانی
۲. عبارتی که وصف می‌کند- ناشنوا
۳. عامیانه‌ی کیبوتر- ماه اول زمستان
۴. های با تشدید ه
۵. مکان- سرها
۶. خودخواهی- ابرها وقتی به دیدن زمین می‌آیند
۷. یکی از قطعات زیبای مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان
۸. شک دارد

## عمودی

۱. انگلیسی کتاب- روز جمع شدن
۲. هدهد به این استان سفر کرده است
۳. کتابخوانی هم برای خودش دارد- اول هر ماه
۴. غلطهای نویسنده را می‌گیرد
۵. وقتی مساوی است می‌گویند ... بهیر است- فعل به انجام رسیدن
۶. زبان برنامه نویسی- با آرزو می‌آید
۷. طاهره ایبید با آن‌ها تا عمق دریا رفته است.

برندگان جدول جلد ششم: مطهره جلابی زاده ۱۴ ساله از میاندوآب - امیرپارسا قیدی ۱۲ ساله از تهران



مداد رنگی

معصومه یزدانی

# اوژن دلاکروا به جای لبخند مونا لیزا



یاسمین شیرکانی، ۱۴ ساله

را بدهد. برای همین هدف بزرگ بود که از وقتی آمده بودم دبیرستان با همه‌ی بچه‌های مدرسه قطع ارتباط کرده بودم. با بچه‌های فامیل سرسنگین شده بودم و حتی وقت رسیدگی به گربه‌ام، میو، را هم نداشتم و داده بودمش به خواهرم مینا تا از شر جفت‌شان راحت شوم. بابا از اینکه می‌دید این قدر جدی هستم خوشش می‌آمد و می‌گفت: «این همون پسریه که من می‌خوام. پسری که هدف‌های بزرگ داره. پسری که بلده برای موفقیت‌های بزرگ از خوشی‌های کوچیک بیره. درست مثل خودم.»

این‌ها را بارها وقتی جلوی آینه‌ی قدی دکمه‌های برنجی براق اونیفورمش را می‌بست گفته بود. من

\_ ای بابا! بازم که  
میدون شلوغه...  
می‌بینی آقا زاده...  
احمد آقا  
عادت داشت موقع  
رانندگی نوار گوش  
کند و لابه‌لای صدای  
خواننده‌اش با من و دنده و فرمان و ماشین‌های توی  
خیابان حرف بزند. اما من عادت کرده بودم نشنوم تا  
بتوانم طرح بکشم. به قول بابا شوخی که نبود می‌خواستم  
توی دانشگاه هنر فلورانس نقاشی بخوانم. بابا هم قول  
داده بود اولین جایزه‌ی ملی نقاشی را که بگیرم خرجش

نقاشی

۱۳

کتاب هدهد سفید، جلد دهم



هم می‌کشه اما مونالیزا... رمز و رازی داره که هنوز هم همه حیرونشن.» برای همین هفته‌ای یک‌بار مامان را می‌نشانند روی مبل و من را وادار می‌کرد پرت‌ره‌اش را بکشم. اما نه مامان مونالیزا بود و نه من داوینچی. عوضش من دلم می‌خواست آدم‌ها را موقع حرکت بکشم. موقعی که صورت‌هایشان پر از احساس است و حواس‌شان نیست کسی نگاه‌شان می‌کند. برای همین تا چشم بابا را دور می‌دیدم می‌رفتم سراغ لیلا خانم که آشپزمان بود و موقع سیب‌زمینی پوست‌کندن آن‌قدر دقت می‌کرد که انگار میکس آنراست موقع پیکرتراشی.

هم خوشم می‌آمد و گردنم را بالاتر می‌گرفتم. شاید برای همین هم بود که قدبلندترین پسر کلاس بودم. حتی بلندتر از بابک که دوسال دوسال هر کلاس را رد می‌کرد و به قول بابا اگر پول آقا‌جانش نبود پهن هم بارش نمی‌کردند.

درمورد نقاشی و بابک من و بابا با هم تفاهم کامل داشتیم اما درمورد سوژه‌ی نقاشی نه. بابا می‌خواست من داوینچی باشم و تابلوی مونالیزا بکشم و من می‌خواستم ادوارد مونک باشم و تابلوی جیغ بکشم. بابا می‌گفت: «کشیدن جیغ کار بچه‌هاست. حتی مینای ما بهتر

یا احمد آقا که وقتی ماشین را برق می انداخت نوک  
زبانش را می گذاشت روی لبش و سبیل هایش بالای  
لبش کش می آمدند؛ انگار دارد لذت بخش ترین کار دنیا  
را می کند. حتی می رفتم سراغ مامان که سیم تلفن  
را توی دستش می پیچاند و با خاله ام یواشکی از بابا و  
کارهای کسی نشنوهی خواهر جانم می گفت و برعکس  
وقتهایی که پرتزه اش را می کشیدم چشم هایش را ریز  
می کرد؛ انگار این جوری صدایش یواش تر می شود.

احمد آقا پرسید: «دارید چی می کشید آقا؟»

من که جوابش را ندادم خودش از توی آینه گردن  
کشید توی دفتر طراحی من و گفت: «ماشالله ماشالله...»

آقا ما رو از خودمون هم بهتر می کشین ها! »

داشتم احمد آقا را در حال رانندگی و گوش کردن  
به کاست جدیدش می کشیدم. رانندگی اش تحت تأثیر  
آهنگی که گذاشته بود ریتم پیدا کرده بود. انگشت هایش

روی فرمان می رقصید و شانه اش می لرزید. می خواستم  
اسم این کارم را بگذارم رقص در جاده اما تکان ماشین و  
صدای آهن پاره و داد احمد آقا باعث شد دفتر از دستم  
بیفتد و هیچ وقت دیگر هم تمام نشود.

\_ مرتیکه... کوری مگه؟

\_ مرتیکه هفت جد و آبادته... زدی ماشین جناب  
سرهنگ رو داغون کردی دو قورت و نیمت هم باقیه؟

\_ سرهنگ کدوم خریه...

\_ الان پیاده می شم بهت می گم جناب سرهنگ کدوم  
خریه...

احمد آقا با چندتا فحش به قول بابا چارواداری  
پیاده شد. حالا یقه ی راننده ی پیکان را گرفته بود  
و مردم دورشان جمع شده بودند تا جدایشان کنند.  
اما احمد آقا که تازه گرم شده بود کتش را انداخت  
توی ماشین و دوباره رفت سراغ راننده ی پیکان. با  
اینکه جثه اش ریز بود کسی حریفش نبود. به قول  
بابا با آن گردن باریک و بلندش شبیه خروس لاری  
بود توی دعوا و بزن بزن. داغ که می شد دیگر یادش  
می رفت چندبار سر دعوا کردن با راننده های دیگر  
تویب خ شده. پیاده شدم و رفتم کنار خیابان تا این بار  
احمد آقا را وسط دعوا بکشم. خیلی خوب بود.  
رگ های کبود گردنش، چشم هایش که درشت  
شده بود، لب هایش که برعکس موقع شستن  
ماشین جمع شده بود، مردمی که بعضی ها با  
خنده و بعضی ها جدی جدایشان می کردند،

قدیره محسنی ۱۲ ساله



خودم کشیدم

راننده‌ی پیکان که شبیه دفتردار مدرسه‌یمان کچل و کوتاه اما لجباز بود، ماشین‌ها که با سپرهای کج و کوله شبیه دوتا سگ بودند که به هم دندان قروچه می‌کردند.

تندتند طراحی می‌کردم تا هیچ‌چیز را از دست ندهم که یکی خورد به من. دفتر طراحی من و کتابی که توی دست مرد بود افتاد زمین. می‌خواستم مثل احمد آقا داد بزنم: «مگه کوری...» که مرد با عجله خم شد و هر دو را برداشت. دفتر را داد دستم و گفت: «ببخشید جوون!»

و قبل از اینکه من چیزی بگویم دوباره دوید. یک‌دفعه سوژه‌ی تازه‌ای برای نقاشی به ذهنم رسید. همان‌موقع هم اسمش را گذاشتم برخورد. برخورد دو ماشین و برخورد دو آدم. به نظرم خیلی جالب می‌شد اما همین که خواستم دفتر را باز کنم تازه فهمیدم

چیزی که توی دستم است دفتر طراحی نیست. کتاب مرد است. داد زدم: «آقا...» اما مرد آن‌قدر دور شده بود که نشنود. برای همین من هم دویدم دنبالش. پاهای بلند و تمرین ورزشی زیاد، که نتیجه‌ی یک پدر نظامی بود، کمکم می‌کرد که زود فاصله‌یمان کم شود. مرد رفت سمت راست و من هم رفتم سمت راست. توی همان خیابان شلوغی که احمد آقا نیپیچیده بود سمتش و حالا تصادف کرده بود. مردم زیادی جمع شده بودند. روبه‌رویشان هم سربازها بودند. مرد مستقیم دوید طرف جمعیت اما من کاری با این‌ها نداشتم. بابا از تابستان تا حالا که زیاد شلوغ می‌شد صبار گفته بود: «بنیم مثل بعضی جوونا که کله‌شون بو قرمه‌سبزی می‌ده قاطی این چیزا بشی که اون‌وقت سفر ایتالیا و دانشگاه فلورانس تمومه.»

من خندیده بودم و گفته بودم: «مگه عqlم کمه.» حالا هم فقط دفترم را می‌خواستم و به لطف پاهای بلندم دو قدم مانده به جمعیت رسیدم بهش و گفتم: «آقا... دفترم...» مرد برگشت و گفت:





«من که گفتم ببخشید جوون!»

گفتم: «کتابتون رو دادید به من.»

تازه دستش را نگاه کرد و دفتر را دید. لب‌هایش زیر ریش‌وسپیش کش آمدند و گفت: «ای بابا... می‌گن عجله کار شیطونه‌ها!»

دفتر را داد و کتاب را گرفت. دنبال سؤالی بودم تا به حرف بگیرم و صورتش، مخصوصاً چشم‌های پشت عینکش، را بهتر ببینم تا بتوانم بکشمش که مرد رفت توی جمعیت. من هم رفتم دنبالش. صورت‌ها را نگاه می‌کردم و از این آدم به آدم دیگر می‌رفتم اما نبود. انگار توی جمعیت آب شده باشد. شاید هم بود و شبیه بقیه بود. بقیه‌ای که مشت‌هایشان بالا رفته بود و روبه‌روی سنگرهای کیسه‌شنی و سربازها ایستاده بودند. صورت‌های آدم‌هایی که اینجا جمع شده بودند با صورت آدم‌هایی که توی دعوای احمد آقا جمع شده بودند فرق می‌کرد. چانه‌ها محکم بود. آدم‌ها پشت‌به‌پشت هم بودند. چشم‌ها مصمم بود و امیدوار... یاد تابلوی «آزادی هدایت‌گر مردم» کار اوژن دلاکروا افتادم که در قیام ۱۸۳۰ مردم فرانسه کشیده بود. از بین جمعیت بیرون آمدم و ایستادم کنار خیابان. دفتر طراحی‌ام را باز کردم و شروع کردم به طراحی. سنگرها را کشیدم، مردم را، سربازها را و مردی را که ایستاده بود بالای یک وانت. مداد را گذاشتم توی جیبم و دفترم را ورق زدم. پر

بود از پرتره‌هایی که از مامان، بابا، مینا کشیده بودم و منظره‌هایی که از باغ، پاییز، استخر... کشیده بودم اما این آخری فرق داشت. جوری بود که دلم می‌خواست وسطش باشم نه بیرونش. دفتر طراحی را گذاشتم توی جیبم و رفتم توی جمعیت.

دهمین جشنواره‌ی کتابخوانی رضوی  
برگزیده‌هایش را شناخت

# به سوی بی‌نهایت

خیله، دو، خیله، نزدیک

پانینز میلانی

است که امسال بیش از یک میلیون شرکت‌کننده داشته. این جشنواره چند رشته‌ی مختلف مثل نقاشی، کتابخوانی، داستان‌نویسی، چهارگزینه‌ای و فعالیت‌های گروهی را پوشش می‌دهد. به بهانه‌ی برگزاری دهمین دوره‌ی جشنواره‌ی کتابخوانی رضوی سراغ دو نفر از بچه‌هایی رفته‌ایم که برگزیده‌ی جشنواره شده‌اند.

جشنواره‌ی کتابخوانی رضوی یکی از بهترین و خاص‌ترین جشنواره‌های فرهنگی است که توسط نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور برگزار می‌شود. بهترین از این نظر که شرکت‌کنندگان بایک تیر دو نشان می‌زنند و علاوه بر لذت مطالعه با روش زندگی امام هشتم شیعیان، امام رضا (ع)، هم آشنا می‌شوند و خاص‌ترین از این نظر که این جشنواره جشنواره‌ای بین‌المللی

## اینجا به استعدادها یمان بها می‌دهند

هم ارتباط داشته است. او می‌گوید: «در این جشنواره همه سعی می‌کنند امامان و معصومین را بیشتر بشناسند و با انتخاب‌های درست و شیوه‌ی زندگی آن‌ها آشنا شوند. این جشنواره شاخه‌های زیادی دارد و به همین دلیل می‌تواند استعدادهای زیادی را جذب خود کند و نکته‌ی مثبت

معصومه شیخی یکی از برگزیدگان جشنواره‌ی رضوی در شاخه‌ی نقاشی است. معصومه جشنواره‌ی رضوی را یکی از مهم‌ترین جشنواره‌ها می‌داند. او در فضای این جشنواره با اتباع کشورهای همسایه مانند عراق و افغانستان



معصومه شیخی

این است که به این استعدادها بها داده می‌شود.»

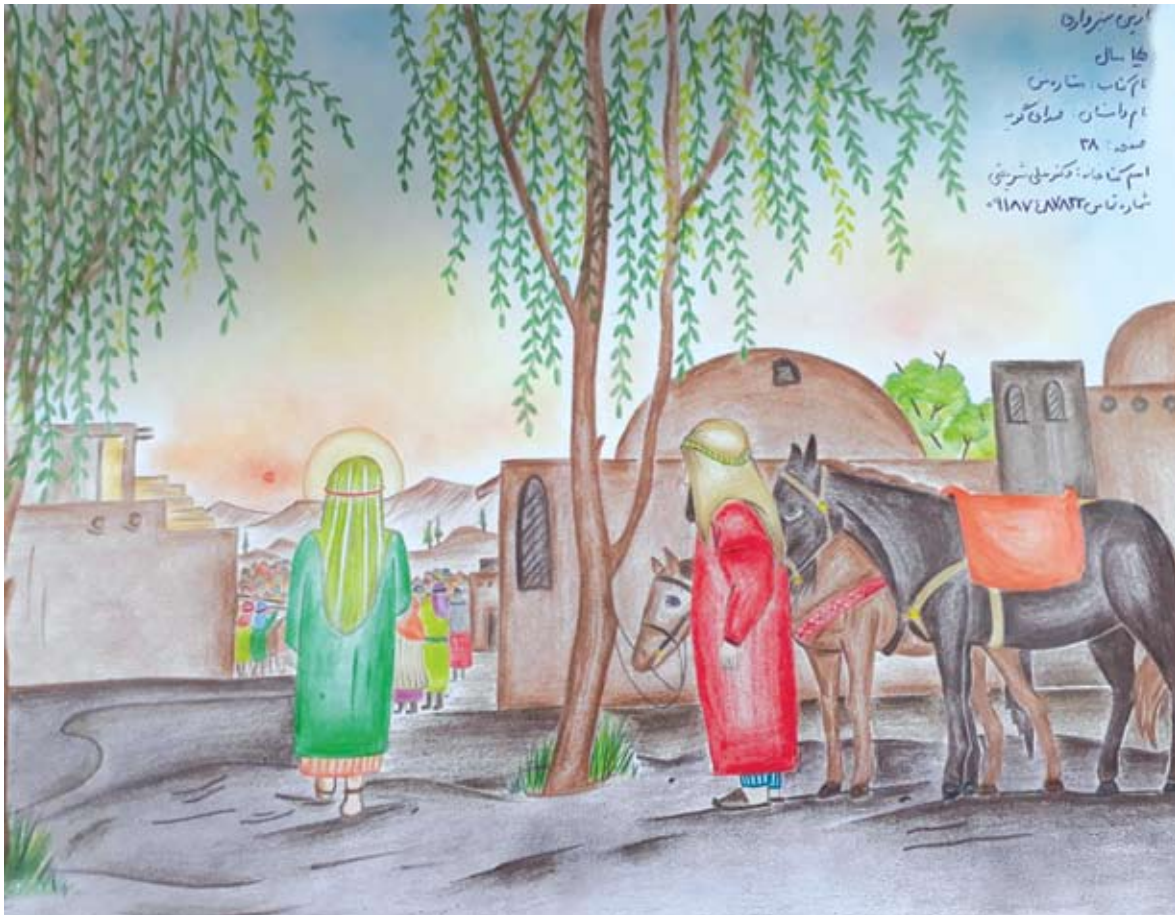
معصومه می‌گوید: «این جشنواره فقط محدود به یک زمان خاص نیست. این‌طور نیست که شما آثاری را بفرستید و جشنواره تمام شود. اگر شما برگزیده شوید می‌توانید در سال‌های بعدی از توانایی‌های خود استفاده کنید و به بقیه راهنمایی بدهید. مثلاً دختر خانمی که سن کمی هم داشتند و در سال‌های گذشته برگزیده شده بودند امسال به بقیه برای بهتر شدن کارهایشان توصیه‌هایی می‌کرد.»

معصومه جشنواره‌ی سال‌های پیش را، که مجازی نبودند، بیشتر دوست داشت. او می‌گوید: «امسال ارتباطها سخت بود و تا راه‌ها و فضای مجازی جا بیفتد زمان زیادی صرف شد. سال‌های گذشته با کتابدارها صحبت می‌کردیم و جشنواره جنب و جوش داشت اما امسال اصلاً این‌طور نبود.» معصومه از قبل حس می‌کرده که برگزیده می‌شود و می‌گوید باتوجه به علاقه‌ای که به این جشنواره دارد حتماً سال دیگر هم در جشنواره شرکت می‌کند.

## ◀ سال بعد هم شرکت می‌کنم

امسال پیش‌بینی می‌کرده که جزو برگزیدگان باشد. نازنین در کنار درس‌هایش چند روز برای نقاشی‌اش وقت گذاشته. او درباره‌ی فضای امسال جشنواره می‌گوید: «قبل از کرونا برای داوری جشنواره‌ی رضوی به کتابخانه می‌رفتیم و با بچه‌ها دور یکدیگر جمع می‌شدیم و در همان فضا داوری انجام می‌شد اما امسال از این نعمت بی‌بهره بودیم. امیدوارم سال بعد که قرار است باز هم در جشنواره‌ی رضوی شرکت کنم دیگر شرایط مثل امسال نباشد.»

نازنین سبزواری یکی از اعضای فعال کتابخانه‌ی شهرشان است. در یکی از روزهایی که نازنین به کتابخانه می‌رود متوجه برگزاری جشنواره‌ی رضوی می‌شود و به‌خاطر علاقه‌ی زیادی که به نقاشی دارد تصمیم می‌گیرد در این جشنواره شرکت کند. چندباری شرکت می‌کند اما نتیجه‌ای نمی‌گیرد تا اینکه امسال جزو برگزیدگان شاخه‌ی نقاشی این جشنواره می‌شود. خودش می‌گوید آن‌قدر به این جشنواره علاقه داشته که فقط می‌خواسته در آن شرکت کند و البته





درباره‌ی هفته‌ی کتاب مجازی

خیلی دور، خیلی نزدیک

پانیز میلانی

# وقتی یار مهربان عضوفضای مجازی شد!

مهرنیز

۲۱

کتاب هدهد سفید، جلد دهم

«مهم نیست کتابی که می‌خوانید چیست، رمان است یا کتاب علمی، مهم این است که بتوانید از چیزهایی که در کتاب می‌خوانید در زندگی‌تان استفاده کنید.»

این جملات توصیه‌ی یکی از نوجوانان برگزیده‌ی هفته‌ی کتاب نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، مریم تیمورتاش، از استان خراسان شمالی است. هفته‌ی کتاب امسال برخلاف سال‌های گذشته، که بچه‌ها را در کتابخانه‌ها دور هم جمع می‌کرد، به‌صورت مجازی و در خانه‌های بچه‌ها برگزار شد. اما این باعث نشد که کتابداران و بچه‌های عضو کتابخانه‌های عمومی گوشه و کنار کشور از تلاش‌شان برای کتاب‌خواندن کم کنند. هرچه بود امسال هم هفته‌ی کتاب مثل سال‌های قبل پرشور برگزار شد؛ اما با کمی تغییر.

### ◀ کتابداری که به خانه‌ی بچه‌ها رفت

خانم عبدالملکی امسال به‌عنوان کتابدار برگزیده‌ی استان کردستان معرفی شد. به گفته‌ی ایشان امسال دور بودن بچه‌ها از کتابخانه کار را برایش سخت‌تر کرد چراکه خیلی از اعضای شهرستانی که او در آن ساکن است یا به تلفن همراه دسترسی ندارند یا با فضای مجازی آشنا نیستند. او می‌گوید: «قدیم‌تر بچه‌ها به کتابخانه می‌آمدند و خودم از آن‌ها برای این هفته فیلم می‌گرفتم اما امسال شرایط سخت‌تر بود. خیلی از پدر

و مادرها نمی‌دانستند فضای مجازی چیست تا من به آن‌ها بگویم به لایو اینستاگرام بیایند. اما خدا را شکر استقبال خوب بود. بچه‌ها وقتی فیلم‌شان را در فضای مجازی می‌بینند ذوق می‌کنند.»

خانم عبدالملکی به خانه‌ی بعضی از بچه‌هایی می‌رفت که موبایل یا تبلت نداشتند و خودش از بچه‌ها برای معرفی کتاب در این هفته ویدیو ضبط می‌کرد. می‌گوید: «بچه‌ها وقتی دوربین را می‌بینند استرس می‌گیرند. مثلاً بعضی از بچه‌ها لباس‌هایشان را از کمد می‌آورند و می‌پرسند کدام را بپوشم؟ یا دختر بچه‌ها گل سرهایشان را می‌چینند و می‌گویند کدام را به سرشان بزنند؟»

همه‌ی این‌ها نشان می‌دهد که انتخاب خانم عبدالملکی برای سومین سال پیاپی به‌عنوان کتابدار برتر و برترین صفحه‌ی اینستاگرام با دو هزار دنبال‌کننده انتخاب درست و دقیقی بوده است.

### ◀ دنیای مجازی وضعیت را بهتر کرد

خانم شهرمادی یکی دیگر از کتابداران برگزیده‌ی هفته‌ی کتاب هستند. برخلاف نظر همکارش او معتقد است اتفاقاً این مجازی‌شدن به نفع خیلی از بچه‌ها تمام شده است؛ مخصوصاً آن‌هایی که راه و دسترسی‌شان به کتابخانه دور و محدود است.

می‌گوید خیلی از بچه‌ها به‌خاطر راه دور شاید دو هفته یک‌بار، آن هم اگر پدر و مادرشان برای کاری از

روستا به شهر می‌آمدند، می‌توانستند به کتابخانه سر بزنند اما الان به راحتی می‌توانند از طریق گوشی‌هایشان به هر کتابی که بخواهند دسترسی پیدا کنند؛ البته اگر گوشی موبایل داشته باشند. او می‌گوید: «البته قبل‌تر که این اتفاقات حضوری برگزار می‌شد پنجاه‌ها کتابخانه مثل مدرسه می‌شد چون دانش‌آموزان دو

مدرسه‌ای که در نزدیکی کتابخانه‌ی ما قرار دارد به این کتابخانه می‌آمدند. اما باز هم به نظر من مجازی‌شدن هفته‌ی کتابخوانی اوضاع را برای بچه‌هایی که راه‌شان به کتابخانه دور بود بهتر کرد. البته آن هم سختی‌های خودش را دارد. اگر کسی خودش گوشی موبایل داشته باشد اوضاعش زیاد سخت نمی‌شود اما اگر گوشی برای پدر و مادرش باشد

ممکن است آن‌ها کار با این فضا را خیلی خوب بلد نباشند و یا حجم تلفن‌شان پر شود و...»

### ◀ همه‌ی فرزندان من

خانم پیمان‌خواه کتابدار برگزیده‌ی هفته‌ی کتاب از استان سمنان شده‌اند. او می‌گوید در این روزهای کرونایی ورود بچه‌ها به کتابخانه‌ها ممنوع شد و فقط پدر و مادرها می‌توانستند به کتابخانه بیایند؛ آن هم فقط برای گرفتن کتاب و گرنه ورود آن‌ها هم به مخزن ممنوع بود. او درباره‌ی برنامه‌هایشان در هفته‌ی کتاب

می‌گوید: «حقیقتاً ما برنامه‌های مختلفی در هفته‌ی کتاب داشتیم مثلاً بچه‌ها در لایو اینستاگرام برای دوستانشان کتاب معرفی می‌کردند یا کاردستی‌های متنوعی درست می‌کردند که هرکدام داستان خودشان را داشتند. داستان یکی از کاردستی‌ها درباره‌ی ماهی کوچولویی بود که دوستانش را گم کرده بود و سعی می‌کرد راهش را پیدا کند. من قصه‌ها را برای بچه‌ها تعریف می‌کنم و بعد از بچه‌ها می‌خواهم که برای قصه کاردستی درست کنند. این‌طوری بچه‌ها قصه را بهتر یاد می‌گیرند. اگر بچه‌ها می‌خواستند می‌توانستند از این قصه‌گویی‌ها ویدیو ضبط کنند و برای ما بفرستند تا ما در صفحه‌ی اینستاگرام بگذاریم.»



او می‌گوید: «قبل‌تر تمام این اتفاقات به صورت حضوری بود و بچه‌ها به کتابخانه می‌آمدند و خانم کتابدار را بغل می‌کردند.» خانم پیمان‌خواه می‌گوید خیلی از آن‌ها را جوری دوست داشته که انگار بچه‌های خودش‌اند اما الان که این امکان از بچه‌ها گرفته شده سعی شده با ترتیب دادن برنامه‌هایی مثل خواندن داستان‌های پیامبران، مثل‌گویی، امانت گرفتن کتاب توسط پدر و مادرها و... ارتباط قطع نشود و جای خالی «بودن»‌ها پر شود.

### ◀ به کتاب پناه می‌برم

سمانه رفیعی کتابخوان برتر از استان چهارمحال و بختیاری است. سمانه پانزده ساله است اما می‌گوید از سال پنجم دبستان، یعنی وقتی یازده ساله بوده، کتابخوانی را شروع کرده. تعریف می‌کند اولین بار که به کتابخانه می‌رود آن قدر ذوق زده می‌شود که چندین کتاب قطور و سنگین برمی‌دارد. هرچقدر هم خانم کتابدار به او می‌گوید که این کتاب‌ها مناسب سنش نیست او اصرار می‌کند کتاب‌ها را امانت بگیرد و گوش نمی‌کند. فردای آن روز با همان کتاب‌ها به کتابخانه برمی‌گردد و به خانم کتابدار می‌گوید شما درست می‌گفتید.

سمانه درباره‌ی اولین باری که کتابخوانی را شروع کرده می‌گوید: «سال اولی که کتابخوانی را شروع کردم خیلی ذوق داشتم و شاید هفت‌صد کتاب خواندم اما الان چون بزرگ‌تر شدم و کارهایم بیشتر شده وقتم کمتر شده اما در کنار آن همیشه سعی کردم کتابخوانی‌ام را حفظ کنم.»

سمانه به‌خاطر کرونا وقت بیشتری دارد برای همین هم هست که می‌گوید به کتاب پناه می‌برم. او می‌گوید: «اما وقتی همه‌چیز حضوری بود ما بیشتر از اطلاعات و تجربه‌های کتابداران درباره‌ی معرفی کتاب‌ها استفاده می‌کردیم اما الان باید همه‌ی کارها را خودمان انجام دهیم و دنبال اطلاعات کتاب بگردیم.»

### ◀ فکرش را هم نمی‌کردم برگزیده شوم

مریم تیمورتاش از برگزیدگان هفته‌ی کتابخوانی از استان خراسان شمالی است. مریم از وقتی چهار سال و نیم‌اش بوده با فضای کتابخانه آشنا شده. می‌گوید: «با دوستان و همکلاسی‌هایم به کتابخانه می‌رفتیم. وقتی هفته‌ی کتابخوانی شروع می‌شد اطلاعیه‌ها را چاپ می‌کردیم و با دوستان‌مان به تابلوی اعلانات مدرسه می‌چسباندیم.»

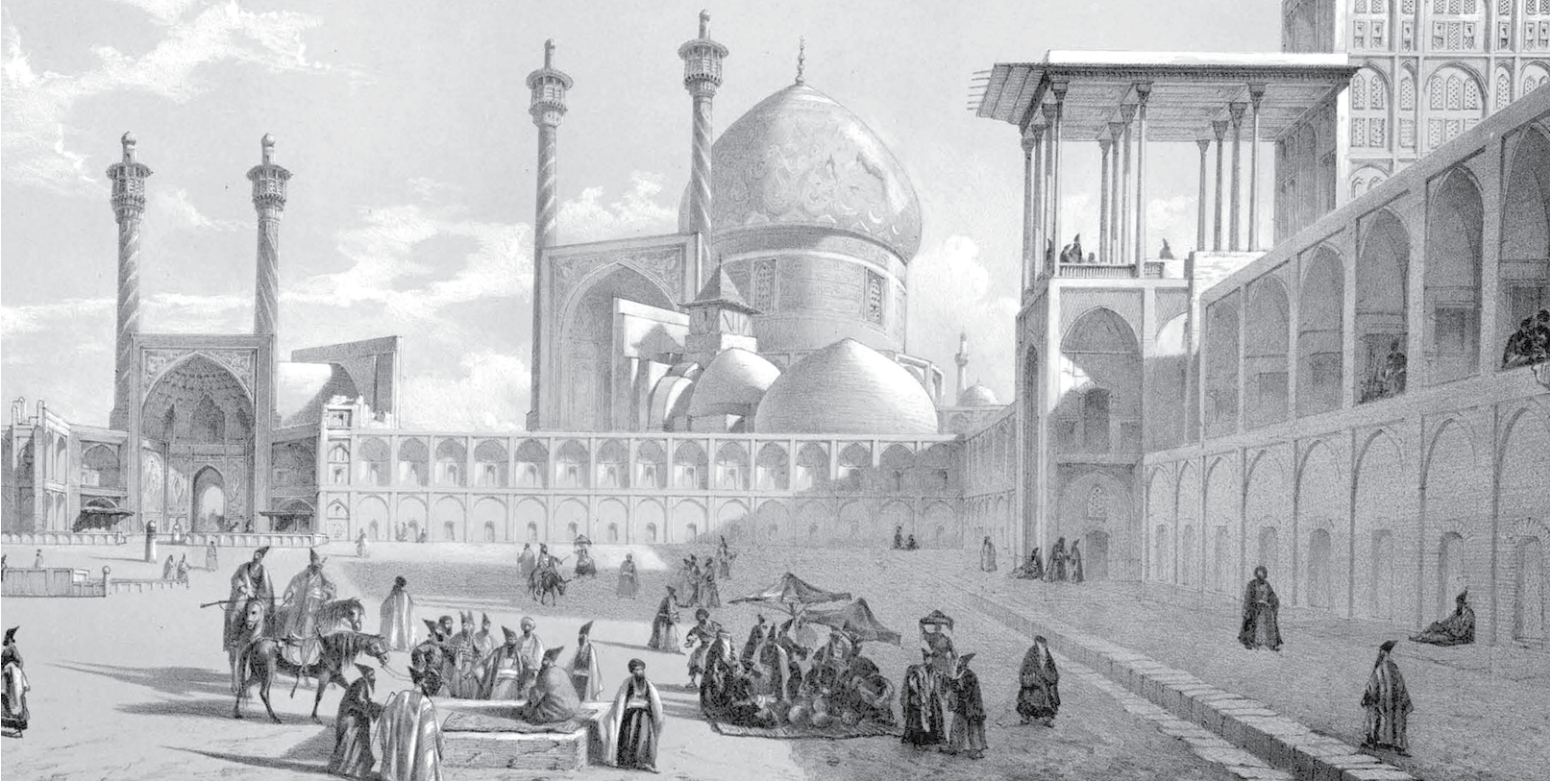
می‌پرسم کتابخوان برتر شدن چه حسی دارد؟ و او می‌گوید: «راستش فکرش را هم نمی‌کردم برگزیده شوم. حس خیلی خوبی است. خیلی ذوق کردم.»

مریم همه‌جور کتابی می‌خواند از مذهبی تا علمی‌تخیلی، از رمان تا کتاب‌های علمی. او از طرفداران پروپاقرص کتاب‌های انتشارات پرتقال است. درباره‌ی امسال که همه‌چیز در فضای مجازی برگزار شد می‌گوید: «راستش کتابخانه‌ی ما از مدتی قبل به‌دلیل مشکلاتی که برایش پیش آمد بسته شد. در هفته‌ی کتابخوانی هم پی‌دی‌اف کتاب‌هایی را که می‌خواستیم یا معرفی می‌کردیم در گروه مجازی‌مان قرار می‌دادیم.»

او به همه‌ی کسانی که تازه می‌خواهند کتابخوانی را شروع کنند می‌گوید: «مهم نیست چه کتابی می‌خوانید مهم این است که چه از آن یاد می‌گیرید. بارها برای من پیش آمده تجربه‌هایی را که از رمان‌ها به دست آورده‌ام بیشتر در زندگی استفاده کردم تا چیزهایی که در کتاب‌های علمی به دست آورده‌ام.»

# صفاهان، سرزمین جان جانان

یاقوت حموی جغرافیدان قرن ششم هجری می‌نویسد: «اصفهان یا اسپهان از کلیه‌ی اسپاه است که به معنی سپاه و اسب می‌باشد.» و امروز ما می‌دانیم که اصفهان سرزمین هنر و معماری اسلامی ایرانی هم هست. سرزمین مساجد باشکوه، پل‌های اعجاب‌انگیز، پارچه‌های زیبای قلم‌کاری، ظرف‌های ظریف قلم‌زنی و میناکاری... اصفهان، کاشان، نطنز، آران و بیدگل، سمیرم، گلپایگان... شهرهای معروف استان اصفهان هستند. شهرهایی که هر کدام زادگاه یکی از بزرگان تاریخ و ادبیات ایران‌اند از جمله: محتشم کاشانی، حزین لاهیجی، سهراب سپهری... در این شماره، هدهد سفید در آسمان آبی استان اصفهان گشتی زده، از سی‌وسه پل گذشته و دور منار جنبان تاب خورده، از زاینده‌رود نوشیده ... و داستان و خاطره‌هایی به شیرینی گز اصفهان برای مخاطبان‌ش سوغات آورده است.





بنفشه رسولیان سال ۱۳۵۲ در اصفهان به دنیا آمد. کودکی‌هایش با عضویت در کتابخانه‌های کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان گذشت و هنوز طعم خوش نامه‌هایی که می‌نوشت و جواب‌هایی که مربی‌هایش به نامه‌ها می‌دادند را زیر زبان دارد. بنفشه رسولیان مخاطبان هدهد سفید را به یک داستان مهمان کرده است.

# خاتون پوشالی

از ترس چشم‌هایش را نیمه‌بسته نگه داشته بود. مزرعه‌ی زیر پایش هر لحظه کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد. احساس می‌کرد به اندازه‌ی یک پر کاه وزن دارد. هوای سردی صورتش را نوازش می‌کرد. نگران بود که مبادا سقوط کند. نکند پرنده‌ها چنگال‌هایشان را باز کنند؟ نکند خسته شوند؟ نکند او را میان زمین و آسمان رها کنند؟ ولی انگار این خیالات ماندنی نبودند. اطمینان داشت که جایش امن است. هرازگاهی یکی‌دوتا از پوشال‌های دست‌هایش کنده می‌شد و به دست باد می‌افتاد. اما این اصلاً برایش مهم نبود. پرنده‌ها بال می‌زدند و بال می‌زدند و او را با خود می‌بردند. مترسکِ خاتون پرنده‌ها را دوست داشت. از همان روزی که صنوبر دسته‌ی



شکسته‌ی جارو را برداشت و پوشال‌های خشک گندم را به دورش گره زد دل مترسک خاتون برای پرنده‌ها تپید. از همان روز بود که مجبور شد دامن کهنه‌ی صنوبر را بپوشد و چارق‌د خال‌دار قرمز سرش کند. همان لباس‌های کهنه‌ی رنگی که حالا برای صنوبر کوتاه و کوچک بود. مترسک خاتون شکل گرفت، لباس تن کرد و دو گیس بافته‌ی آویزان از پشم سیاه بزها گیرش آمد. پیراهنش زمینه‌ی لاک‌ی داشت با گل‌های زرد. صنوبر دور یقه و آستین‌هایش را با ریسمن محکم گره زد و بعد از توی منقل یک تکه ذغال برداشت. به چهره‌ی مترسک خاتون که جز یک تکه چلواری چرک و چروک چیزی نبود خیره شد. و بعد...

خاتون پوشالی با یک جفت ابروی کمانی و چشم درشت به دنیا آمد. همان‌جا بود که چهره‌ی بی‌حالت صنوبر را دید. چهره‌ی ذوب شده. سوخته. لب‌هایی که خنده نمی‌دانستند و ابروانی که نبودند. دست‌های زمختی که زنانه نبود و لباس‌هایی که رنگ‌شان به سیاهی می‌زد.

صنوبر تنهای تنها بود. اما حالا انگار کودکی‌اش را در چهره‌ی مترسک خاتون پیدا کرده بود. او را به دیوار اتاق

تکیه داده بود و نگاهش می‌کرد. چه‌قدر زیبا شده این مترسک! کدام پرنده از این می‌ترسد؟

خاتون پوشالی به صنوبر نگاه می‌کرد. شاید از او می‌ترسید. از صورتی که دست آتش هیچ زیبایی برایش باقی نگذاشته بود، از کارهای عجیبش، از رفتار مردانه‌اش.

صنوبر فرزند امان آقا و ننه رعنا بود.

پس از مرگ پدر و برادرش در آن آتش‌سوزی مهیب همان‌جا در روستا ماند، کنار مادر از کار افتاده و خواهر کوچکش، همان خانه‌ی نیم‌سوخته را دوباره تعمیر کرد و مزرعه را کاشت و درو کرد. چند سالی کارش همین بود؛ با آن صورت نیم‌سوخته. و خدا می‌داند که چرا به فکر ساختن مترسک برای مزرعه‌اش افتاد. هوا که تاریک شد فانوسش را روشن کرد و مترسک خاتون را روی

دوشش گذاشت و از در خانه بیرون زد. طول کوچه‌های خاکی را طی کرد درحالی‌که مترسک خاتون روی دوشش بالا و پایین می‌رفت. چرا این وقت شب؟ چرا حالا؟ از پستی‌ها و بلندی‌های



مزرعه رد شده بود و دنبال یک جای خوب می‌گشت. با نوک گیوه‌های مردانه‌اش زمین را امتحان کرد و بعد...

مترسک خاتون توی تاریکی رها شد. با وحشت به اطرافش نگاه می‌کرد. صنوبر او را گذاشته بود و رفته بود. دسته‌ی جارو تا کمر توی زمین فرو رفته بود و حالا باد ملایمی صورت چرک خاتون را نوازش می‌داد. صدای قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها شنیده می‌شد. گاهی صدای واق‌واق سگ گله هم از دور می‌آمد. خاتون پوشالی‌نگاهی به دامنش انداخت، زیر نور ماه فقط چین‌هایش را می‌دید، و دست‌هایش را که به دو طرف باز کرده بود و پوشال‌هایی که از آستین و کنار یقه‌اش بیرون زده بودند. مترسک خاتون می‌ترسید. از تاریکی و صدای سگ‌ها می‌ترسید. از تنهایی می‌ترسید. چه می‌شد اگر صنوبر فردا صبح او را به این مزرعه می‌آورد؟

این وقت شب آدم زهره‌ترک می‌شود چه برسد به این خاتون پوشالی که دلش مثل برگ گل گندم نازک است. آهسته زیر لب زمزمه‌ای را آغاز کرد. نه اینکه بخواهد آواز بخواند، تنها برای اینکه از ترسش کم کند. گندم گل گندم گل گندم....

نه! انگار فایده نداشت. خاتون می‌ترسید. نور مهتاب روی زمین افتاده بود و سایه‌های عجیب و غریبی درست کرده بود. سایه‌هایی که حرکت می‌کردند. صداهایی از توی مزرعه می‌آمد. انگار باد دنبال کسی گذاشته باشد. مترسک خاتون چشم‌هایش را بست تا نبیند. لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد تا جیغ نزنند. از گوشه‌ی

چشمش قطره‌ی اشکی سرازیر شد. یک قطره اشک که ردی سیاه روی صورتش به جا گذاشت. توی آن تاریکی چه کسی اشکش را می‌دید. آه صنوبر، صنوبر، صنوبر... گنجشک‌ها جیک‌جیک صبحگاهی را آغاز کرده بودند که مترسک خاتون چشم‌هایش به صورت خورشید افتاد؛ طلایی و گرم. از این که صبح شده بود و تاریکی رفته بود پی کارش خیلی خوشحال بود. نگاهی به سر تا پای خودش انداخت. دامن چین‌دار کهنه و چارقند خال‌دارش سر جایش بود. گیس‌های سیاه پشم بزی‌اش هم بود. چیزی کم نداشت.

کم‌کم مردم از توی خانه‌هایشان بیرون می‌زدند. هرکدام پی‌کاری. با بیل یا با عصای چوپانی. با بقچه‌ای از نان و پنیر. مترسک خاتون به انتهای مزرعه خیره شد. درست همان‌جا که مرد جوانی ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. مرد به او زل زده بود. چشم بر نمی‌داشت. خاتون خجالت کشید. می‌خواست سرش را برگرداند اما نمی‌شد. مرد چند قدم جلوتر آمد و به بیلش تکیه داد و محو تماشای مترسک خاتون شد. بعد خنده‌ای کرد، سری تکان داد و بیلش را روی دوشش گذاشت و رفت. کم‌کم سر و کله‌ی بقیه هم پیدا شد. یکی یکی دوتا دوتا می‌آمدند، می‌ایستادند، نگاهش می‌کردند، با دست نشانش می‌دادند و می‌رفتند. بعضی‌ها می‌خندیدند. بعضی‌ها اخم می‌کردند. بعضی‌ها غرغر می‌کردند. اما مترسک خاتون نمی‌دانست برای چه این همه آدم او را تماشا می‌کنند!! او که چیز عجیبی نبود. یک مترسک

پوشالی با چارقده خالدار و دامن چین خورده. دوتا گیس سیاه هم داشت. این بار صنوبر بود که با بیلش از راه رسید و جلوی خاتون ایستاد. دست به کمرش زد و به او خیره شد. حالا انگار احساس غرور می کرد. اینکه توانسته کاری بکند که تا حالا کسی نکرده. خاتون پوشالی اش را درست وسط مزرعه کاشته بود. خاتون زیبایی که شاید تصویر گذشته اش را در آن می دید.

مترسک خاتون فریاد زد: «صنوبر چرا من رو توی اون تاریکی ول کردی و رفتی و حالا هم این مردها؟...» اما صدایش را کسی نمی شنید جز خودش. صنوبر توی مزرعه مشغول شد و خاتون پوشالی ایستاده بود و نگاهش می کرد. صنوبر مثل مردها کار می کرد، مثل مردها بیل می زد و مثل مردها عرق هایش را پاک می کرد اما چارقده سیاهش می گفت که مرد نیست.

روزها و هفته ها می گذشت بی آنکه صنوبر حرفی بزند؛ یا لبخندی. می آمد و می رفت. کار می کرد و سکوت. و مترسک خاتون فقط نگاهش می کرد. می دانست از چیزی ناراحت است. می دانست یک غم بزرگ توی دلش لانه کرده. شنیده بود که اهالی روستا پشت سرش حرفها زده اند. شنیده بود که زنان روستا مسخره اش کرده اند. یکی از آن ها کنار مزرعه ایستاده بود و با پوزخند زشتی گفته بود: «صنوبر انگار فیلت یاد هندستون کرده؟؟» عروسک بچگی هاته این مترسک؟؟»

و صنوبر فقط عرق پیشانی اش را پاک کرده بود. همین...

درست مثل آن روز که بابا جهاندار، کدخدای پیر و غرغروی روستا، باعجله کنار زمین آمد و با صدای بلند گفت: «صنوبر! این چیه زدی وسط زمینت؟؟ زود جمعش کن. شدی مضحکه ی مردم. تا کی می خوای این دیوونه بازی ها رو دربیاری؟ صدبار گفتم کشت و زرع کار تو نیست. یه دختر نوجوونی تو! بفروش این مزرعه رو برو پی قالی بافی، برو پی دوخت و دوز. گوش نکردی. مادر علیت توی خونه تنه است. خواهرت مراقبت می خواد. من به بابات مدیونم که اینا رو می گم. خدا رحمتش کنه از اون مرد بااخلاق و ساده همچین دختر کله شق و یه دنده ای بعید بود به خدا.»

و باز صنوبر فقط نگاه کرده بود.

آه صنوبر... صنوبر... صنوبر...

خاتون پوشالی توی این فکرها غوطه می خورد که ناگهان از کنج آسمان سروکله ی چیزی پیدا شد. با بال های آبی رنگ و منقاری سرخ.

بالای سر مترسک خاتون می چرخید و می چرخید. نه فرود می آمد و نه می رفت. دور می زد، اوج می گرفت و دوباره برمی گشت و می چرخید و باز بال می زد. خیلی عجیب بود. مترسک خاتون به زحمت چشم هایش را به طرف بالا چرخاند. یک پرنده بود. چه قدر هم زیبا بود. لبخندی زد اما ناگهان یادش آمد که وظیفه اش لبخند زدن به پرنده ها نیست. او باید آن ها را بترساند که مبادا به مزرعه نزدیک شوند. اما خاتون پوشالی چطور باید این کار را می کرد؟ به فکر فرو رفت. صنوبر را دید که تا کمر خم شده و علف های



هرز را از ریشه درمی آورد. خاتون باز نگاهی به پرنده کرد. پرنده هم نگاهی به خاتون انداخت. پرنده چرخید و دلش را به دریا زد و به سمت پایین سرازیر شد. با شتاب روی دست خاتون نشست. از این دست به آن دست پرید. آرام و قرار نداشت. می خواست برود اما نمی توانست. با چشم های گرد و سیاهش به خاتون پوشالی نگاه می کرد. انگار می خواست چیز مهمی بگوید اما زبانش باز نمی شد.

اینجا بود که صدای صنوبر بلند شد. جوری نعره می زد که انگار با زمین و زمان سر جنگ داشت. میان فریادهایش چیزهایی می گفت که خاتون معنای آن را هیچ وقت نفهمید. پرنده به سرعت پر کشید و بالای سر خاتون چرخید و اوج گرفت. رفت و در آبی آسمان محو شد. صنوبر با پرهی بیلش به پایه ی جاروی شکسته ضربه ای زد. خاتون کج شد. ترسید. هول کرد. فکر کرد الان با صورت به زمین می افتد. صنوبر خیلی عصبانی بود.

— حالا دیگه تو هم دلبری می کنی؟ شدی غوز بالا غوز؟ این اولین بار بود که صدای صنوبر را می شنید. اولین بار! صنوبر بالای سر خاتون ایستاده بود و نگاهش می کرد. انگار داشت تصمیم می گرفت. خاتون زیر چشمی او را می پایید که نکند الان با لگد بزند از وسط بشکندش؟ صنوبر بیلش را انداخت، مترسک خاتون را راست کرد، دست هایش را گرفت و دوباره محکم در زمین فرو کرد. نگاهش کرد. گره چارقش را باز کرد و دوباره محکم تر از قبل گره زد. با کف دست صورتش را پاک کرد و لباسش را مرتب کرد. به صورتش خیره شد و برای اولین بار لبخندش را به مترسک خاتون نشان داد. — ای ناقلا دختر. حالا دیگه کارت به جایی رسیده که پرنده ها رو





گول می‌زنی؟

مترسک خاتون توی دلش لرزید. شاد شد. صدای صنوبر مثل صدای پای باد توی گیس مزرعه بود و لبخندش مثل نور خورشید گرم و طلایی بود. صنوبر نگاهش را از صورت مترسک برداشت و به آسمان خیره شد. دنبال ردی از پرنده‌ی آبی می‌گشت. چیزی ندید. دوباره به چشم‌های مترسک خاتون خیره شد و گفت: «دیدی؟ نیومده رفت! همه‌شون همین‌طورین! بی‌وفا و بی‌نشون. نکنه گولت بزنن.»

صنوبر با کف دو دستش دو طرف صورت مترسک خاتون را گرفت و در چشم‌هایش خیره شد و گفت: «اینا پرنده‌ان. پرنده اسمش روشه. می‌پره، بال می‌زنه می‌ره به دل آسمون. بهشون دل نبند. موندنی نیستن.» و بعد رفت.

خاتون پوشالی نمی‌دانست چه کند. سرگیجه داشت. شاید هم حالش بد بود. خودش نمی‌دانست که چه اتفاقی برایش افتاده. اما هرچه بود خوب نبود.

کار صنوبر توی مزرعه تمام شده بود. می‌خواست کم‌کم راه بیفتد و برود. چند قدم بیشتر نرفته بود که ایستاد. برگشت به خاتون پوشالی خیره شد. تصمیمی گرفته بود. خاتون ترسید. صنوبر به سمت او آمد و دست انداخت و از جا درآوردش. خاتون خیلی ترسیده بود. نمی‌دانست قرار است چه بلایی سرش بیاید. صنوبر مثل همان شب اول او را روی دوشش انداخت و راه افتاد. توی مسیر هر کس او را دیده بود حرفی زده بود. و صنوبر

انگار اصلاً نشنیده بود. هیچ چیزی را...

گیس‌های مشکی خاتون پوشالی آویزان شده بود و گره چارقش داشت باز می‌شد.

کاش صنوبر قدری رعایت حالش را کرده بود. اما خاتون به روی خودش نیامد تا به خانه رسیدند. صنوبر مترسک خاتون را توی حیاط، کنار دیوار، تکیه داد و به اتاق رفت. خاتون ساعت‌ها به پنجره‌ی اتاق خیره شده بود تا ببیند تصمیم صنوبر چیست. اما او انگار دلش نمی‌خواست از اتاقش بیرون بیاید. صنوبر اجاق را روشن کرده بود و توی اتاق کوچک خانه‌یشان بالا و پایین می‌رفت. صدای دلنگ‌دولونگ قابلمه بلند شد و بعد صدای جِلزولز تخم مرغ توی روغن داغ.

صنوبر کنار مادرش نشسته بود و لقمه‌ها را با دست



خودش یکی یکی توی دهان زنی می گذاشت که هم مادرش بود و هم باید برایش مادری می کرد.

یک لقمه دهان مادر، یک لقمه دهان خواهر.

خاتون همه را می دید. این صنوبر دیگر کیست؟ توی مزرعه مثل یک صخره محکم و بی صدا کار می کند و حالا مثل یک مادر مهربان لقمه می گیرد و توی دهان...

خاتون هنوز نگران بود. اما باز صدای بال زدن پرنده ای را شنید. همان پرنده ی آبی لبه ی دیوار کاه گلی خانه نشسته بود. چپ و راست می رفت. آرام و قرار نداشت. خاتون نگاهش کرد. انگار می خواست بگوید: «دیدي با این کارها ت چه بلایی سرم آوردی؟؟ حالا نمی دونم چه سرنوشتی در انتظارمه.» در همین لحظه صنوبر روبه روی خاتون پوشالی ایستاد و نگاهش کرد.

با صدای آرامی زیر لب گفت: «می خواستم مترسک مزرعه باشی که پرنده ها نیان دور و بر زمین. اما حالا هم پرنده ها هم آدمها جز مزاحمت کاری ندارن. نمی دارن به کارم برسمن. می خوام عوض کنم. می خوام یه مترسک وحشتناک ازت دریارم که همه بترسن.»

صنوبر دستش را بالا برد تا گیس های بافته ی خاتون را بکند.

پرنده ی آبی روی دیوار چپ و راست می رفت. انگار وحشت زده بود. خاتون نمی دانست چه بلایی قرار است سرش بیاید. غصه خورد. با خودش گفت: «این چه کاریه صنوبر؟؟»

خاتون چشم هایش را بست...

صنوبر سکوت کرد. دست نگه داشت. انگار فکری کرده بود. گیس های خاتون را رها کرد.

نگاهش کرد و با سر انگشتش ابروهای زغالی خاتون را لمس کرد.

زیر لب گفت: «نه، تو حیفی! تا اینجاش رو پای خودم بودم، بعدشم همینه. برو! آزاد آزادی. اینو ببین انگار اومده پی تو. برو.»

و با انگشتش پرنده ی آبی را نشان داد.

پرنده ی آبی آرام و قرار نداشت. سروکله ی بقیه ی پرنده ها پیدا شد و همگی سرازیر شدند. بال در بال به سمت خاتون پر کشیدند، پنجه در پوشال هایش زدند و گیس هایش را گرفتند و با زحمت از جا بلندش کردند. بالا بالا بالا...

پرنده ها بال زدند و خاتون از جا کنده شد. روی هوا معلق شد. توی حیات غوغا شد. سر و صدای پرنده ها مثل آشوب عصرگاهی بچه ها توی کوچه بود. صنوبر به اتاق برگشت. از پشت پنجره تماشا کرد. خیره به آنچه جلوی چشمش بود. پرنده ها مترسک خاتون را از زمین بلند کرده بودند و او را می بردند؛ با پنجه هایشان.

صنوبر هنوز پشت پنجره بود. زانوهایش تاب نیاورد. نشست. لبخند زد. به آسمان خیره شد.

خاتون پوشالی رفته بود. پریده بود. با بال پرنده ها پریده بود.

صنوبر هم باید برود. بیپرد. اما با بال های خودش.

به زودی.

سیامک گلشیری از داستان‌هایش می‌گوید

# همسفر ژول ورن در سینه‌ی کلمات

سرزمین‌ها و افسانه‌ها

اولین کتابی که خواندید چه کتابی بوده است؟

خیلی سؤال سختی است. لاقلاً برای من سؤال سختی است چون یادم نمی‌آید. تا جایی که به خاطر دارم کتاب‌های کانون اولین کتاب‌هایی بود که می‌خواندم. کتاب‌هایی هم از افسانه‌های سرزمین‌های مختلف بود که خیلی دوست‌شان داشتم. هنوز بعضی از افسانه‌ها را، مثلاً از سنگاپور، به یاد دارم. حتی بعضی از قصه‌ها یادم مانده. جالب است بگویم که کتاب‌های بزرگسال هم می‌خواندم.

سیامک گلشیری: سال ۱۳۴۷ در اصفهان به دنیا آمد. اولش نمایش را بیشتر دوست داشت و بعد رفت سراغ زبان آلمانی و ترجمه؛ اما نوشتن لذت دیگری داشت. سیامک گلشیری در اینجا از نوشتن‌هایش برای هدهد سفید و مخاطبان‌ش گفته است.

هدهد سفید

۳۳

کتاب هدهد سفید، جلد دهم

## آیا خاطره‌ای از کتابخانه در کودکی و نوجوانی دارید؟

بله. من در کودکی خیلی دوست داشتم به فضا بروم. با همه درباره‌اش حرف می‌زدم. حتی بازی‌هایی که می‌کردم بیشتر به فضا و فضاوردی مربوط می‌شد. مثلاً یادم است جایی را شبیه یک سفینه درست می‌کردیم و بعد پا به سیاره‌ای می‌گذاشتیم. با معلم‌هایم هم درباره‌اش صحبت می‌کردم. کتابداری

هم داشتیم که می‌نشست پای حرف‌هایم و خیلی به‌دقت گوش می‌داد. هنوز چهره‌اش یادم است. بالأخره یک بار سر صف صدایم زدند و کتاب سفر به ماه ژول ورن را به من هدیه دادند. هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم.

**شما تجربه‌ی کار نمایش هم دارید. چه شد که نویسندگی را انتخاب کردید و بقیه‌ی فعالیت‌های هنری را کنار گذاشتید؟**

خیلی اتفاقی وارد کار نمایش شدم. یعنی درواقع یک بار توی مدرسه داشتند دنبال کارگردان تئاتر می‌گشتند که من ناخودآگاه دستم را بلند کردم. خوب البته خیلی به



فیلم علاقه داشتم اما هرگز چنین کاری انجام نداده بودم. گفتند بیا قطعه‌ای را برای ما بازی کن. خیلی خوب از پشش برآمدم و این شد که تئاتر مدرسه را دادند دست من.

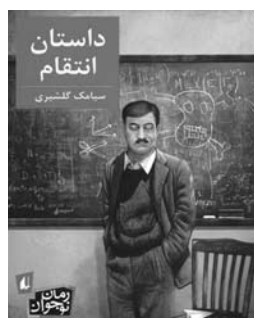
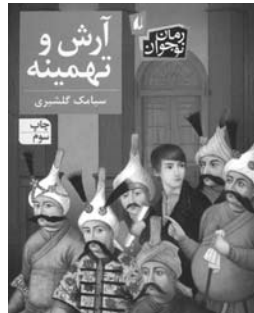
بعدها سعی کردم دوباره این کار را انجام بدهم. حتی بدم نمی‌آمد فیلم بسازم. هنوز هم به‌شدت به فیلم‌سازی علاقه دارم. شاید دفعه‌ی دیگر که به‌دنیا آمدم رفتم سراغش.

## سیامک نوجوان در کدام اثرتان بیشتر حضور دارد؟

در همه‌ی آثارم حضور دارم. فکر می‌کنم تا نویسنده روح خودش را به شخصیت‌هایش ندمد آن‌ها جان نمی‌گیرند. این کاری است که همواره انجام داده‌ام.

**آثار نوجوان شما بیشتر در ژانر فانتزی نوشته شده. چرا این ژانر را انتخاب کردید؟**

البته تلفیقی از رئالیسم و فانتزی هستند. یعنی ریشه در واقعیت دارند و حتماً از یک جای واقعی شروع می‌شوند مثل خون آشام‌ها یا حتی گورشاه. ببینید، این‌طور نیست که از قبل تصمیم بگیرم در کدام ژانر می‌خواهم



یعنی مثلاً داستان در ذهن شکل بگیرد یا در یک گفت‌وگوی صرفاً ساده. اما رمان نوجوان متفاوت است. ما بیشتر وقت‌ها به حوادث بیرونی و توالی اتفاقات احتیاج داریم تا خواننده‌ی نوجوان بتواند با آن ارتباط برقرار کند. گاهی اتفاقات ذهنی خواننده‌ی نوجوان را سرخورده می‌کند و ممکن است از خواندن داستان دست بکشد. البته من در رمان‌های نوجوان سعی کرده‌ام بخش ذهنی و عمیق کار را حفظ کنم و در عین حال تلاش می‌کنم خواننده با سیل حوادث مواجه شود.

کار کنم. همیشه گذاشته‌ام شخصیت‌ها مرا با خودشان به این سو و آن سو ببرند. بنابراین گاهی کشیده شده‌ام به فضاهای فانتزی.

**شما هم برای نوجوانان می‌نویسید و هم برای بزرگسالان و در هر دو گروه سنی موفق و پرمخاطب هستید. نوشتن برای نوجوان‌ها چه فرقی با نوشتن برای بزرگسال‌ها دارد؟**

خب شما می‌دانید که حتماً باید در رمان نوجوان نوجوانی هم حضور داشته باشد که خواننده بتواند با آن هم‌ذات‌پنداری کند. اما فقط به این ختم نمی‌شود. فکر می‌کنم رمان‌های بزرگسال گاهی ذهنی می‌شوند. یعنی گاهی در ذهن اتفاق می‌افتند و ما در آن‌ها با درون‌مایه‌های نامألوف سر و کار داریم و اتفاق‌های بیرونی گاهی می‌توانند نقش پررنگی نداشته باشند؛



نثر نثر نثر

# من و پاول

## وریاضیات جدید

من، لاله، پانزده سال داشتم و امتحان ریاضیات جدید هم داشتم. از بخت بد یا خوشِ ماجرا یک رمان نیمه‌خوانده هم داشتم که دست از سرم برنمی‌داشت. با آنکه همیشه اسمم در لیست درس‌خوب‌ها بود اما حرف رمان که پیش می‌آمد درس به‌راحتی دست از سرم برمی‌داشت و رمان برنمی‌داشت.

تقصیر من نبود. همه‌اش زیر سر پاول بود. قلق مرا بدجوری می‌دانست. چنان می‌رفت توی دل حوادث و چنان در دل من جاگیر شده بود که شما هم بودید و کن رمان نمی‌شدید. کتاب قطوری بود. چیزی حدود پانصد صفحه که هر صفحه‌اش چهارنعل مرا به دنبال خودش می‌دواند. چند شبانه‌روز بود که دنبالش دویده بودم و بالاخره هفت صبح روزی که هشت صبحش باید سر جلسه‌ی امتحان ریاضیات جدید حاضر می‌شدم تمام شد. صبحانه نخورده تا مدرسه دویدم. تا خودِ جلسه به پاول قول دادم که به‌موقع حاضر می‌شوم اما این قول را هم از او گرفتم که سر جلسه کاری به کارم نداشته باشد





لاله جعفری سال ۱۳۴۵ در اصفهان به دنیا آمد. از همان کودکی عاشق خواندن و خواندن و خواندن شد و نتیجه‌ی خواندن‌هایش شد نوشتن و نوشتن و نوشتن برای کودکان و نوجوانان ایرانی. لاله جعفری این خاطره‌ی شیرین را هدیه کرده به همهی مخاطبان خوب هدهد سفید که مثل خودش عاشق خواندن‌اند.

و بگذارد فقط به ریاضیات جدید فکر کنم. درست موقعی رسیدم که پشت سرم در جلسه‌ی امتحان بسته شد و من خیس عرق و با چشم‌های سرخ بی‌خواب، که تا اعماقش پاول غوطه‌ور بود و تخته‌پاره‌ی هیچ فرمول و معادله‌ای هم آنجا به چشم نمی‌خورد، بر روی صندلی‌ام نشستم. دهنم خشک شده بود، دلم آب می‌خواست، خواب می‌خواست، چشم‌های بسته می‌خواست اما درست در لحظه‌ای که چشم‌هایم می‌خواست بسته شود برگه‌ی امتحان با غرور روی دسته‌ی صندلی‌ام جا خوش کرد. سرتاپای سفیدش که فقط ده سؤال ناقابل سیاهش کرده بود منتظر خودکار آبی‌ام بود تا مثل رود بر رویش روان شود. اسمم را بالای ورقه نوشتم. پاول جعفری... یکهو تکان خوردم. با خودم گفتم: «چه خبره؟ چی کار می‌کنی؟ حواست کجاست؟» از صمیم قلب از پاول معذرت خواستم و اسمم را خط‌خطی کردم و اسم خودم را جایگزین کردم. ای کاش واقعاً پاول بودم و شیرجه می‌زدم توی دل سؤال‌های زندگی و خودم به دست خودم جواب سؤال‌هایم را پیدا می‌کردم...

چشم‌هایم به ده سؤال روی کاغذ سفید مات مانده بود. سؤال‌ها جلوی چشم‌هایم می‌رقصیدند و هیچ‌جوری سر جایشان بند نمی‌شدند. هرچه چشم‌هایم را به هم فشار می‌دادم و بعد باز می‌کردم سؤال‌ها ول کن رقص و

پایکوبی‌شان نبودند.

— حالت خوبه؟ چیزی می‌خوای؟

از صدای خانم مراقب جلسه از جا پریدم و بدون فکر گفتم: «آب!»

زیر لب گفت: «بیچاره بچه‌ها. امتحان با اون‌ها چی کار می‌کنه.» و با قدم‌های تند رفت و با لیوان آب برگشت. لیوان را تا ته خوردم و دستم را با ته‌مانده‌ی آبش خیس کردم و به چشم‌های داغم مالیدم.

— خوب شدم، ممنون.

و لیوان را پس دادم و افتادم به جان سؤال‌ها. اولی و دومی را که جواب دادم خودکارم دیگر راه نمی‌رفت و چشم‌هایم باز نمی‌ماند. صدای پاول را در گوشم شنیدم: «برو جلو، برو، تو می‌تونی!»

و من رفتم جلو. پنج‌تا سؤال که جواب دادم نفس راحتی کشیدم. ده می‌شدم و قبول. خودکارم را گذاشتم روی برگه‌ام و بی‌خیال پنج سؤال دیگر که زل زده بودند به چشم‌هایم سرم را روی میز گذاشتم و خوابیدم.

اولین و آخرین نمره‌ی ناپلئونی‌ام را با افتخار تقدیم کردم به پاول و همان‌جا به او قول دادم که دیگر قبل از امتحانات رمانی را شروع نکنم. از آن به بعد همیشه پس از امتحانات رمانی آماده‌ی پاتک بی‌رحمانه‌ی من بود.

# ساعت خوش

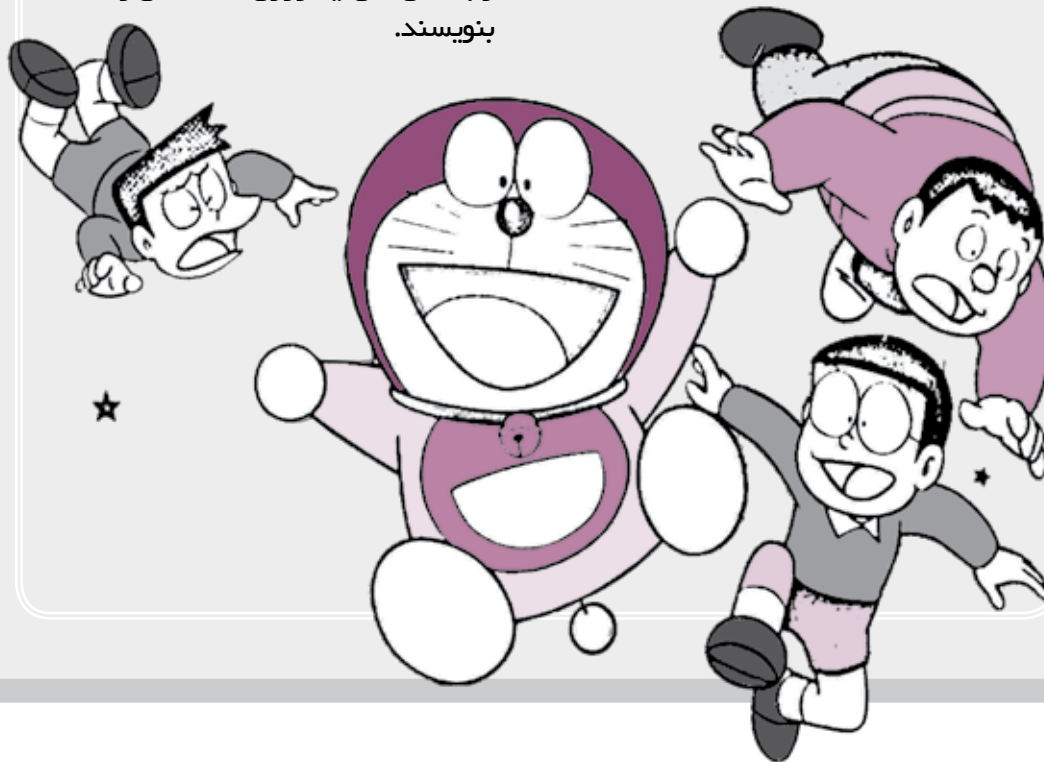
بیست هزار فرسنگ زیر دریا

مریم عربی

داستان پردازی بر مبنای موقعیت‌های خنده‌دار روزمره

روزمره می‌تواند خوراک خوبی برای نوشتن یک داستان طنز معرکه باشد. چند تا از بچه‌های کرمانشاه و آذربایجان شرقی و اصفهان اینجا برای مان از موقعیت‌های خنده‌داری گفته‌اند که تجربه کرده‌اند و بدشان نمی‌آید روزی داستانش را بنویسند.

تا حالا شده توی موقعیتی قرار بگیرید که همه چیز خنده‌دار و مسخره و پر از سوء تفاهم پیش برود و باعث شود شما و اطرافیان‌تان قهقهه به اتفاق پیش آمده بخندید؟ بعضی از موقعیت‌های خنده‌دار



## آقای پروین

امیر محمد علیزاده

متولد ۱۳۸۵، بناب، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی شهید مدرس

به دیدنش می‌رم.» از قضا همسر محمد این صحبت بین شوهر خودش و آقا ابراهیم رو می‌شنوه و به زن آقا ابراهیم خبر می‌ده. گوهرخانم خیلی ناراحت شد و تصمیم گرفت شوهرش رو تعقیب کنه. فردای اون روز آقا ابراهیم با کت و شلوار و عطر و ادکلن به دیدار پروین رفت و گوهرخانم هم اون رو تعقیب کرد. ابراهیم در خانه‌ی پروین رو زد و کسی به ابراهیم خوش‌آمد گفت و اون رو به خانه دعوت کرد. گوهرخانم خیلی عصبانی شد، طوری که با کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد. زودی رفت در زد. مردی بیرون اومد و گوهرخانم دید سوءتفاهم شده و پروین‌خانمی در کار نیست و زود قضاوت کرده. منظور از پروین آقای پروین بود و در واقع پروین یک نام خانوادگی بود.

دو دوست داشتند با تلفن با هم صحبت می‌کردند. ابراهیم به محمد گفت: «امروز در خیابان پروین رو دیدم. آن‌قدر دلم برایش تنگ شده بود! آخه پروین آدم بسیار جذابیّه. من که خیلی دوستش دارم و فردا



## مامان، اجازه!

آتنا مرادی

متولد ۱۳۸۹، کرمانشاه، کتابخانه‌ی استقلال

من و دوستانم در مدرسه سر کلاس بودیم که یکی از دوستانم در کلاس خواست بگوید اجازه خانم، گفت اجازه مامان! همه خندیدند. من هم هرچه خواستم به دوستم نخندم نشد و زدم زیر خنده. بعد گفتم خدایا چرا خندیدم. بعدش از او عذرخواهی کردم و او من را بخشید، اما درس گرفتم که دیگر به کسی نخندم و کسی را مسخره نکنم و به دیگران هم بگویم به کسی

نخندند و کسی را مسخره نکنند. یک بار هم این اتفاق برای خودم افتاد، اما آن اتفاق در خانه‌ی خاله‌ام افتاد؛ یک روز من به خانه‌ی خاله‌ام رفتم و آن‌قدر حواسم پرت شد که موقع ورود به‌جای سلام، گفتم خداحافظ. خاله‌ام خنده‌اش گرفت و به من گفت اشکالی ندارد، از این به بعد حواست را جمع کن، بزرگ شوی یادت می‌رود. بعد دوتایی با هم زدیم زیر خنده.

موقعیت خنده‌داری که  
از کلاس‌تون تعریف  
کردی، برای  
قصه‌نویسی موقعیت بدی  
نیست‌ها. می‌تونن کمی  
بهش آب‌وتاب بدی  
و تبدیلش کنی به یک  
داستان کوتاه. مثلاً دوستت  
از دستت ناراحت بشه و  
بخواد یک جور خنده‌داری  
تلافی کنه. آنگه تونستی  
قصه‌اش رو بنویسی و  
برامون بفرستی.



## جاسوس بازی در شب خواستگاری

نگار سیاه پوش

متولد ۱۳۹۰، فولادشهر، اصفهان، کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی

یک شب قرار بود برای عمه‌ام خواستگار بیاید. من و دختر آن یکی عمه‌ام و پسرعمویم هم‌سن هم هستیم. حالا هم‌سن هم‌سن هم که نه، من یکی دو سال از آن‌ها کوچک‌ترم. خلاصه ما را در اتاق گذاشتند و گفتند همین جا بمانید. ما از یک طرف ناراحت بودیم که نمی‌توانستیم تجربه‌ی یک خواستگاری را برای اولین بار ببینیم و از یک طرف دیگر هم خوشحال بودیم که قبلاً تجهیزاتمان را جاسازی کرده بودیم و پسرعمویم سورنا تبلت من را پشت مبلی که قرار بود داماد آنجا بنشیند گذاشته بود و ما صداها را از طریق هندزفری می‌شنیدیم. حالا فکر نکنید که اوضاع همچین عالی پیش می‌رفت‌ها. بدشانسی ما از اینجا شروع شد که پدربزرگ صاف آمد و روی آن مبل نشست و ما در تمام مدت جلسه فقط صدای بلند پدربزرگ را می‌شنیدیم و هی می‌خندیدیم و هر کس که وارد اتاق می‌شد ما را چپ‌چپ نگاه می‌کرد و می‌رفت.



## آیفون تصویری

آتریسا محمدی

متولد ۱۳۸۷، فولادشهر، اصفهان، کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی

وای وای! بچه‌ها دارم از خنده می‌ترکم. امروز پیش مادر بزرگم نشسته بودم که گفتم: «دایی که کیش کار می‌کنه. خب به این دایی می‌گفتی برات درواز کن بخره.» مادر بزرگم برگشت گفت: «ننه این دایت رفت و برام آیفون گرفت! بهش گفتم واسم از این گوشی‌هایی که تل دارن بخره، رفت واسم آیفون خرید.» گفتم: «منظورت از تل، تلگرامه؟» گفت: «نمی‌دونم، من بهش می‌گم تل.» زنگ زدم به دایی‌ام و گفتم: «دایی چرا گوشی آیفون برای مادر بزرگ گرفتی؟» گفت: «خب خوبه.» گفتم: «فکر کنم آیفون تصویری می‌خواسته‌ها.» گفت: «براش اپل آیفون گرفتم.» منم زدم زیر خنده.

آخرین. خیلی راحت می‌تونم  
همین ماجراهای مادر بزرگ  
و دایت رو تبدیل کنی به یک  
داستان طنز خوندنی.

جالب بود. حتماً باز هم از  
این جور شطرنج‌ها کردید.  
داستان خراب‌کاری‌های  
خنده‌دارتون رو بنویس و  
برامون بفرست.

مادر بزرگم

## سفر اتوبوسی پر ماجرا

پارسا قدرتی

متولد ۱۳۸۸، اهر، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی آیت‌الله نجفی اهری

اتوبوس گفتم لطفاً زود باشید اتوبوس را نگه دارید. رفتم دست‌شویی و آمدم. چون دست‌شویی طول کشید بعد از نیم ساعت آمدم. بار دوم آن‌قدر به راننده اصرار کردم که آخر گذاشت بروم دست‌شویی. بار سوم شدیدتر از دومی بود و این‌دفعه کلکی به راننده‌ی اتوبوس زدم و او ماشین را نگه داشت. من زود رفتم دست‌شویی و آمدم.

گفت: «چه خبره بچه این‌قدر دست‌شویی می‌ری؟!» من از همان بچه شکلاتی گرفتم و به راننده دادم و خورد. او هم بعد از چند دقیقه شکمش درد گرفت. راننده گفت این شکلات را از کجا آوردی؟ گفتم از آن بچه گرفتم.

ما رفتیم و از مادر بچه پرسیدیم این شکلات چه شکلاتی است؟ گفت: «این شکلات برای بچه‌ام است که مشکل یبوست دارد و ما دارو را توی شکلات می‌گذاریم تا بخورد.»

خوبی‌اش این بود که وقتی راننده می‌رفت دست‌شویی، من هم با او می‌رفتم.



روزی با اتوبوس به مسافرت می‌رفتیم. پسری بود که تندتند به عقب برمی‌گشت و شکلاتی داشت که آن را هم به عقب می‌آورد و نشانم می‌داد و دوباره سرش را برمی‌گرداند. یک بار دیگر هم برگشت. من شکلات را از دستش گرفتم و خوردم و او دوباره یکی دیگر هم نشان داد. من باز هم از دستش گرفتم و خوردم. بار سوم هم همین‌طور، گرفتم و خوردم. بعد از چند دقیقه شکم درد گرفت و به راننده‌ی

وَأَمَّا مَوْحِیَّتُ خَدَّیْهِ دَارِکُ بُودِ پارسا جان. خدا رحم کرده برای سرتون نویسمه با اول همه شکلات متلون که خورید!

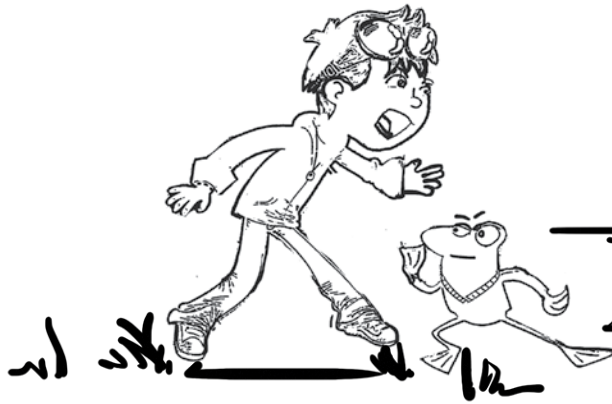
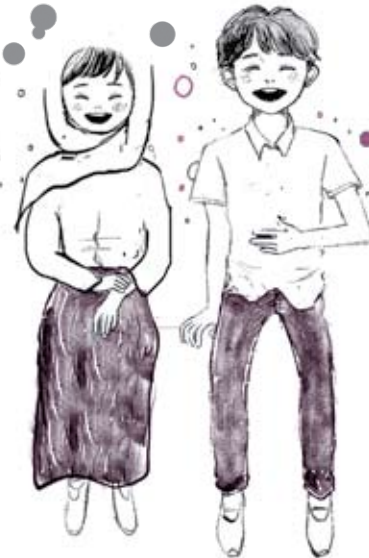


## شام آخر

امیررضا عطانژاد

متولد ۱۳۸۵، اهر، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی آیت‌الله نجفی اهری

روزی که می‌خواهم داستانش را برایتان تعریف کنم، روزی است که من با پدر و مادر و خواهرم به مراسمی رفتیم. وقتی وارد شدیم اول خواهرم و مادرم رفتند مجلس زنانه و ما رفتیم مجلس مردانه. مردم زیادی به مراسم آمده بودند و در آخر مراسم، شام می‌دادند. وقتی دعاها و چیزهای دیگر تمام شد، سفره‌های شام را انداختند. یک نفر بود که خیلی بد غذا می‌خورد. من با دیدن او خندیدم و مرد دیگری که بغل من نشسته بود هم خندید و آن مرد را که من به او خندیده بودم مسخره کرد. سوءتفاهم شد و آن‌ها با هم جروبحث‌شان شد و خیلی بد شد. من نتوانستم شامم را بخورم و غذا خراب شد. ما از رفتن به این مراسم پشیمان شدیم و مادرم گفت دیگر برویم خانه. دیگر هم به مراسم آنجا نرفتیم.



## قورباغه‌ی انتقام‌جو

مهدی علیپور

متولد ۱۳۸۸، یامچی، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی شهید فهمیده

سال گذشته با خانواده‌ی پدر بزرگم و خاله و دایی‌ام به روستای پدری زن دایی‌ام رفته بودیم. با پسرخاله‌ام قورباغه‌ها را اذیت می‌کردیم که ناگهان قورباغه‌ای از آب بیرون آمد و سریع پرید سمت پسرخاله‌ام. خیلی خنده‌دار بود. البته پسرخاله‌ام حسابی ترسیده بود و من هم از خنده مُردم.

عجب! پس قورباغه‌ها به خاطر حیوان آزار می‌ازتون انتقام گرفتن. آقا نکند این کارها رو.



چه شرایط بدی  
بوده‌ها! موقعیت خنده‌دار  
تبدیل شد به موقعیت  
ناراحت‌کننده و گریه‌دار!

نکته: قورباغه‌ها

## یاد گاری لکه‌های شربت

محیا مکاری زاده

متولد ۱۳۸۶، فولادشهر، اصفهان، کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی

شربت داخلش بود. آقا چشم‌تون روز بد نبینه، دختر عموم داشت حرف می‌زد و حواسش اصلاً به سینی شربت‌ها نبود که سینی کج شد و همه‌ی شربت‌ها و لیوان‌ها ریخت روی سرم و بعد یک‌دفعه خود سینی هم افتاد. سینی از اون فلزی محکم‌ها بود. بعد دختر عموم خیلی عذرخواهی کرد و من هم بخشیدمش. ولی خیلی ناراحت بودم، چون سر تا پام خیس و چسبناک بود. بعد هم که لباسم سفید بود و جای لکه‌های شربت برای همیشه روی اون موند. ولی خلاصه روز جالبی برای من بود. هروقت دلم برای اون ماجرا تنگ می‌شه می‌رم و اون لباسم رو می‌بینم.

من فکر می‌کنم این اتفاق دست کم یک بار برای همه پیش اومده. برای من که خیلی زیاد پیش اومده. خب زیاد حرف نمی‌زنم بریم سر اصل مطلب. عموی من هر سال نذری می‌ده و من و دختر عموم و چند تا از بزرگ‌ترها می‌ریم توی کوچه و شربت‌ها رو بین مردم و رهگذرها پخش می‌کنیم. من عادت دارم قبل اینکه برم توی کوچه حتماً لباس تمیز و مرتب بپوشم. این‌دفعه هم خیلی خوب و تمیز آماده شده بودم. داشتم شربت‌ها رو می‌ریختم داخل لیوان که دختر عموم اون‌ها رو بیر، ولی دختر عموم به سینی بزرگ‌تر برداشت، خیلی بزرگ‌تر از قدوقاره‌ی خودش که حدود شصت تا لیوان



پس یک بار هم بیاییم  
لباس‌ها تو بینیم و کمی بخندیم!



## بیسکویت مشکوک

کوثر فرج‌پور

متولد ۱۳۸۷، هوراند، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی ولایت

پیش آمده است و همه‌ی بچه‌ها خندیدند.

روزی در مدرسه با دوستم خوراکی می‌خوردیم. من یک بیسکویت به دوستم تعارف کردم و او قبول نکرد و من به اجبار آن را در کیفش انداختم. معلم‌مان که به رفتارمان شک کرده بود، آمد و کیف را گشت. وقتی چیزی پیدا نکرد، پرسید چه چیزی در کیفت قايم کرده بودی؟ گفتم بیسکویت. بعد معلم‌مان فهمید سوءتفاهم

موقعیت خویبه‌ها! فکر کن معلمت باور نکند و سوءتفاهم  
برطرف نشود سر یک بیسکویت، کل روز داستان  
خنده دار درست بشود. قصه‌اش رو بنویس آگه تونی.



## دختر گرسنه

ملودی بهشتی

متولد ۱۳۹۱، فولادشهر، اصفهان، کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی

دارید؟ ما خیلی دیر نوبت‌مان شد و من باز هم گرسنه‌ام شده بود، ولی برای اینکه از دست دختره راحت باشم مجبور شدم همین‌جور گرسنه بمانم، ولی باز هم از من می‌پرسید دیگه خوراکی نداری؟ این کارش باعث هرهر خندیدن دیگران شده بود.



یک روز که من به بیمارستان رفتم تا دکتر معاینه‌ام کند برای اینکه باهوش‌تر بشوم، دختری را دیدم که یکی‌یکی از همه می‌پرسید شما شکلات دارید؟ ولی هیچ‌کس شکلات نداشت تا

اینکه رسید به مامان من و پرسید شما شکلات دارید؟ مامان من هم شکلات نداشت. داشت‌ها، ولی چون من دهن زده بودم نمی‌شد بدهیم به آن دختر. بعد مادرم به پدرم زنگ زد و او آمد و من را برد بیرون تا برایم خوراکی بخرد. من یک لیوان ذرت خریدم و بردم داخل مطلب تا بخورم، ولی وقتی داشتم می‌خوردم، آن دختر من را دید و گفت ماما!!!!!!!!!!!!!! منم می‌خواهم مثل این دختر ذرت بخوردم. بعد من با خودم گفتم خدا!!!!!!!!!!!!!! من چه کاری کردم که ذرت خریدم. بهش گفتم بیا با هم بخوریم، ولی باز هم همه‌اش جلوی در آسانسور ایستاده بود و هرکس می‌آمد بیرون ازش می‌پرسید شما خوراکی



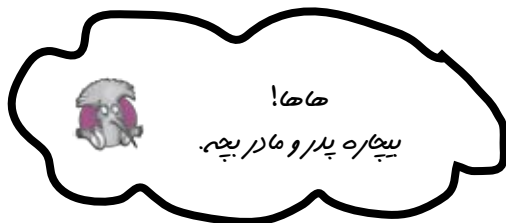
موصیعت جالبی بود  
ملودی جان. می‌تونم  
یک داستان فانتزی  
خوب بر مبنای شخصیت  
این دختر خانم بنویسم.  
اینکه چی شده که طفلکی  
اینقدر گرسنه‌ست و از  
همه خوردرنی می‌خواد.



## گره‌ی عزیزتر از مادرا!

محمد مهدی حضرتی

متولد ۱۳۸۳، یامچی، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی شهید فهمیده



پسرخاله‌ام تازه حرف زدن یاد گرفته بود. یک روز تمام عموها و پدر بزرگم در خانه‌ی ما جمع شده بودند خاله‌ام گفت، بچه یاد گرفته اسم بابا و مامانش را بگوید. و همه منتظر بودیم که پسرخاله‌ام اسم مامان و بابا را به زبان بیاورد، اما یک‌دفعه اسم گربه را گفت و همه به‌خصوص پدر و مادر بچه از خنده روده‌بر شدند.

# قرطاسه قور

## وچنه کلمه ناف دارسفت!



نویسنده: ی.خ

### روزگار زین به پشت

من به این نتیجه رسیدم که آن شبکه‌ی اجتماعی به اصطلاح «سم» شبیه ترشی مخلوط است. نمی‌دانم دقیقاً کی به این نتیجه رسیدم. موقع هم‌زدن دبه‌ی ترشی و صید گل کلم بود؟ یا موقع انگشت‌غلتنان (همان اسکرول کردن) روی مربع‌های قروقاطی آن شبکه‌ی اجتماعی؟! یا وقتی نگاهم به کتاب‌های نخوانده‌ی توی کتابخانه افتاد؟ به هر حال این دنیای مجازی شوخی‌شوخی شده محل زندگی ما! هی از گل کلم می‌رویم به کرفس و برمی‌گردیم به هویج و می‌بینیم چند ساعت شده که زل زدیم به هیچی سمی؛ گشنه و بی‌حاصل! کرونا هم که آمد و دیگر کسی رویش نمی‌شود بگوید گوشه‌ی را کنار بگذارید و به جایش



در واقعیت تنفس کنید. الان این جوری شده که در واقعیت باید کمتر تنفس کنیم و یکسره توی دنیای مجازی باشیم؛ حتی برای درس خواندن! به راستی که گردش روزگار چه زین‌هایی را به پشت کرده است.

### قوز بی خبر

چندوقت پیش پدربزرگم نشسته بود روبه‌رویم و کتاب می‌خواند. من هم داشتم محتویات گوشی‌ام را هم می‌زدم و در سکوت داشتیم زندگی‌مان را می‌کردیم. یک‌دفعه با آرامش کتاب و عصایش را گذاشت کنار، کلاهش را برداشت و دو دستی زد توی سرش. بعد دخترش یعنی مامان من را صدا کرد. بی‌اتلاف وقت و مقدمه‌چینی گفت: «ناهید! بچه‌ات کج شده!»

مامانم برگشت و بچه‌ی کجش یعنی من را نگاه کرد. بعد ابروهایش مثل بچه‌اش کج شد و او هم دو دستی زد توی سرش. جیغ زد: «صاف شو ببینم!»

من متوجه کجی و صافی خودم نبودم. به‌نظرم همان عکس پنج سال پیش بودم؛ چهارپنج سانتی‌متر بلندتر. اما خب دقت پدربزرگم کار دستم داد و فهمیدم الان قوز من در رده‌بندی از قوز پدربزرگم ده امتیاز جلوتر است.

الکی الکی قوز درآوردم و از آن روز افسردگی و درد قوز هم به مشکلاتم اضافه شد. البته پدربزرگم گفت: «جمع کن

خودتو ببینم. من صافت می‌کنم.» و واقعاً این کار را کرد.

### من و قوزم! شما ورزشکاران همه!

ورزش و نرمش از آن توصیه‌های بیخودی قشنگ و مفید است که هیچ‌کس هم به آن گوش نمی‌کند. چند نفر گوش می‌کنند و بدن روی فرم و ورزیده و سالم و صافی دارند. آن‌ها توی شبکه‌های اجتماعی ما را جوری بیچاره می‌کنند که فکر می‌کنیم الان همه‌ی دنیا دارند درست ورزش می‌کنند و فقط ما شعور ورزش کردن نداشته‌ایم و قوز درآوردیم. خیر! به جز ما خیلی‌های دیگر هم شعور ورزش نداشته‌اند اما شانس داشته‌اند و قوز ندارند.

### گاهی در جازدن مشکل را حل می‌کند!

من اوایل دوسه بار تمرکز کردم و نفس عمیق کشیدم و دست‌هایم را توی هوا نگه داشتم اما دیگر به شکل حرفه‌ای ادامه ندادم. این‌طور شد که قدر این ورزشکارهای انگیزه‌بخش را ندانستم و فردای آن روز پدربزرگم سر صبح دوتا میل زورخانه، اندازه‌ی پسر خاله‌ی کلاس اولی‌ام، جلویم گذاشت و گفت: «اینو بردار بچرخون!»

من زورم نمی‌رسید این را بلند کنم چه برسد به



چرخاندن. می خواستم پیشنهاد بدهم خودش یکی از آن میل ها را بردارد بگوید توی قوزم که افسردگی خودم و این بحران خانوادگی یک جا حل شود. اما چیزی نگفتم و به جایش درجا زدم و گفتم: «بابابزرگ اول باید گرم کرد.»

حوصله ی پدربزرگم بعد از اینکه نیم ساعت درجا زدم سر رفت و خوابش برد. من هم، که حسابی گرم کرده بودم، همان فرمان دوان دوان از خانه بیرون رفتم.

### پذیرش فاجعه

متأسفانه دوست هایم هم تأیید کردند که کج شدم و گفتند خاک بر سرم که یک سره قوز کرده ام جلوی گوشی و تبلت و لپ تاپ و می خواهم شاگرد اول بشوم که چه بشود. البته من یادم نمی آید آخرین بار کدام فایل درسی را باز کرده ام. ویدیوها و ویس های گروه کلاس مان هم خیلی حافظه ی گوشی را پر می کنند و بیشترشان باز نشده دیلیت می شوند. البته بعضی هایشان را معلمم با کلی ضربدر و دایره پیام می دهد که: «یوز خسته اینو گوش کن. فوری. ضروری. اضطراری!». انصافاً آن ها را پاک نمی کنم. کپی می کنم توی فولدر مدرسه؛ گوشه ی صفحه ی لپ تاپ. همان جا بود که یاد ترشی مخلوط افتادم. سعی کردم به خودم بیایم و متحول

شوم و به آغوش زندگی عادی برگردم اما دیدم همه ی این کارها را هم بکنم قوز سر جایش است. برای همین رفتم صفحه ی قوزی های خفن را درست کردم و یک عکس جذاب از خودم و قوزم گرفتم و گذاشتم بالای آن.

### ناگهان نتیجه

هیچ چیز مثل عبور از بحران آرامش بخش نیست. آن چند کا فالوئر که صفحه ام را پیگیری می کنند من و قوزم و همه ی بحران هایم را شست و برد. یعنی من نه تنها از بحران رد شده ام بلکه به ساحل امن خوشبختی هم رسیده ام. حتی امروز صبح پدربزرگم هم فالویم کرد و توی دایرکت عکس میل زورخانه برایم فرستاد. من هم به احترامش پنج دقیقه نرمش شانه کردم ولی اوضاع قوزم خراب تر از این حرف ها است. به هر حال حتماً بشر این وسطها این قدر از قوز و این چیزها بیچاره شده که ورزش را اختراع کرده! باید کنار ترشی مخلوط و کتاب خواندن چند حرکت نرمشی هم کرد. همین الان چند حرکت بزیند، با اجازه!



# دوراهی‌ها

درس هشتم

## این دوراهی‌های جذاب لعنتی!

یک راه کوهستانی و جنگلی. ماشین کنار جاده...  
یک راه کوهستانی و جنگلی است. ماشین‌تان را کنار جاده پارک کرده‌اید.  
زیر آن درخت کنار چشمه نشسته‌اید تا صبحانه بخورید. جاده خالی‌ست و  
با خیال راحت در ماشین را باز گذاشته‌اید. همه‌چیز آرام است. حالا باید  
داستان را از همین‌جا شروع کنیم. هیچ ماجرای در کار نیست اما:

### داستان اول: یک روز خوب ناتمام<sup>۴۵</sup>

دوتا موتورسوار را می‌بینید که می‌آیند و جلوی چشم شما کنار ماشین  
می‌ایستند. یکی‌شان در صندوق عقب را باز می‌کند و ساک سفرتان  
را برمی‌دارد و دیگری کیف مادرتان را از صندلی عقب برمی‌دارد. تا به  
خودتان بیاید گاز می‌دهند و می‌روند!  
شما هنگ کرده‌اید، ایستاده‌اید و مثل جادوشده‌ها نگاه‌شان می‌کنید

### آنچه گذشت

در قسمت قبل موفق شدیم به شما  
ثابت کنیم، برای نوشتن داستان نباید  
زیادی به خودمان و حواسمان اعتماد  
کنیم. چرا که دنیای واقعی بی‌در و  
پیکرتر از دنیای داستان است. گاهی  
در داستان چیزهایی را می‌بینیم و  
می‌شنویم، می‌چشیم، لمس می‌کنیم  
و می‌بوییم که عمر اُ در دنیای واقعی  
دیده باشیم، و برعکس. دیگر معنی  
برعکسش را خودتان پیدا کنید!

موتورسواری را که از جاده‌ی سمت راست پیچیده دنبال می‌کند...

تصمیم سختی نبود که کدام مسیر را انتخاب کنید. ولی همیشه این‌طور نیست. گاهی تصمیم‌گیری سخت‌تر می‌شود.

#### داستان دوم: کیف پول یا شناسنامه

ادامه‌ی همان داستان با  
این تفاوت که حالا هرچه  
پول داشته‌اید در ساک  
جاسازی کرده‌اید و در

مثل توی خواب که انگار دست و پایتان لمس شده است. به قول معروف حسابی شوکه شده‌اید. یک‌دفعه به خودتان می‌آیید. مادرتان داد می‌زند: «ساک... ساک... ساک... رو بردن! کلی پول و مدارک داریم تو ساک... بدو. چرا وایسادی پس؟»

سریع سوار ماشین می‌شوید و دنبال موتورسوارها گاز می‌دهید. کمی بعد، درست زمانی که به آن‌ها نزدیک شده‌اید، موتورسوارها به دوراهی جاده می‌رسند. یکی‌شان از دوراهی راست می‌رود و یکی از دوراهی چپ. پدرتان می‌پرسد: «از کدام یکی برم؟»

به نظر شما باید کدام موتورسوار را تعقیب کنید؟  
مادرتان می‌گوید: «معلومه! برو دنبال ساک. همه‌ی زندگی من توشه.» پدرتان گاز می‌دهد و



سند خانه و ماشین و خلاصه همه‌ی هست و نیست‌تان در همان ساکی است که موتور سمت راستی دارد با خودش می‌برد.

د... اما آن یکی چی؟ چه چیزی را ممکن است بتواند ببرد که اهمیت و ارزشش با این همه پول و مدرک برابری کند؟

شما چه حدس می‌زنید؟ اگر شما بودید و می‌خواستید هیجان داستان و دلهره‌ی مخاطب را بیشتر کنید چه چیزی دست موتورسوار دیگر می‌دادید که با خودش ببرد؟

بله، موتور سمت چپ در ماشین را باز می‌کند و خواهر کوچک سه ساله‌یتان را از روی صندلی بچه برمی‌دارد و با خودش می‌برد.

به نظر شما پدرتان چه تصمیمی می‌گیرد؟ شک نکنید که پدرتان موتورسواری را تعقیب می‌کند که بچه را دزدیده. اگر حتی موتورسوار سمت راست تمام زندگی‌تان را برده باشد. اصلاً شاید نقشه‌یشان از اول همین بوده که شما را دنبال بچه بکشانند به مسیر سمت چپ تا موتورسوار دیگر با خیال راحت و بدون مزاحمت پول و طلاها را ببرد.

#### ۴۸ ▲ مأموریت غیرممکن

حالا بگذارید کار تصمیم‌گیری در سر این دوراهی جنگلی یا کوهستانی را خیلی سخت‌تر کنیم یا به قول باکلاس‌ها: نزدیک به محال، تصمیم‌گیری غیرممکن!

عوض مدارک و شناسنامه‌ها و کارت ملی و کارت‌های بانکی و هر مدرک دیگری که دارید در کیف مادرتان است. داستان ادامه دارد:

دوباره موتورسوارها را تعقیب کرده‌اید تا سر دوراهی. پدرتان می‌پرسد: «از کدام طرف برم؟ راست یا چپ؟» به نظرتان پدرتان باید کدام موتورسوار را تعقیب کند؟ در راه سمت راست موتورسواری هست که ساک پول را برده و در مسیر سمت چپ موتورسواری که همه‌ی مدارک زندگی‌تان را دارد می‌برد؟ \_ برو دنبال ساک! همه‌ی هست و نیست‌مون تو ساکه.

خواهر بزرگ‌تان داد می‌زند: «چی می‌گی مامان؟ من پاسپورتم تو کیف تو بود، مدرک دانشگاهم تو کیف تو بود... بابا برو دنبال مدارک من!» به نظر شما پدر باید کدام مسیر را برود؟

#### ۴۷ ▲ داستان سوم: خواهر دانشجوی

##### نگران!

همه‌ی پول و طلا و مدارک زندگی و مدرک دانشگاه خواهرتان و حتی

می‌توانید حدس بزنید چه چیزهایی را ممکن است  
موتورسوارها برده باشند که تصمیم‌گیری برای شما  
تقریباً غیرممکن شود؟

### داستان چهارم: خواهرم یا برادرم؟

شما نشسته‌اید زیر سایه‌ی درخت کنار چشمه.  
دوقلوهای چهار ساله‌یتان را هم نشانده‌اید روی صندلی  
عقب ماشین. ناگهان موتورسوارهای بی‌رحم از راه  
می‌رسند. یکی‌شان خواهر چهار ساله‌یتان را برمی‌دارد  
و به جاده‌ی سمت راست می‌پیچد و دیگری برادر چهار  
ساله‌یتان را برمی‌دارد و به جاده‌ی سمت چپ می‌پیچد.

— واویلا!  
فرض کنید شما الان رسیده‌اید به همان دوراهی  
معروف.

— یا خدا!!!! یکی شون پیچید این طرف، یکی شون اون  
طرف! کدوم راهو برم خدا!!!!؟

واقعاً پدرتان کدام مسیر را باید برود؟  
این سخت‌ترین انتخاب برای هر پدر و مادری است.  
دوراهی‌ها همیشه جذاب‌اند.  
دوراهی‌ها در داستان خیلی مهم‌اند. خیلی بیشتر از آن  
که فکر کنید.

اما چرا دوراهی‌ها مهم‌اند؟  
چون شما می‌توانید با گذاشتن شخصیت سر  
دوراهی هم داستان‌تان را جذاب‌تر کنید، هم  
هیجانش را بیشتر کنید و هم شخصیت‌های داستان  
را بهتر معرفی کنید.

حالا چرا شخصیت؟  
چطور می‌توان با «دوراهی»  
شخصیت را بهتر معرفی کرد؟  
صبر داشته باشید می‌گویم.  
فرض کنید شخصیت داستان  
شما دانش‌آموزی است که  
تصادفاً وارد دفتر معلم شده  
و دیده که برگه‌ی سؤالات



آزمون ریاضی پایان ترم روی میز است و هیچ کس هم آنجا نیست. سریع با گوشی‌اش که آن را هم یواشکی آورده مدرسه از آن عکس می‌گیرد و یک ساعت بعد همه‌ی همکلاسی‌هایش سؤالات را دارند. ماجرا لو می‌رود و ناظم مدرسه پارسا، یکی از دانش‌آموزان شر کلاس که به‌طور مشروط در مدرسه مانده بوده، را متهم می‌کند. پرونده‌ی پارسا را دستش داده‌اند و دارد اخراج می‌شود. در لحظه‌ی آخر چشم توی چشم‌هایت می‌اندازد. انتخاب تو چیست؟ صادقانه اعتراف می‌کنی و آینده‌ی تحصیلی‌ات را خراب می‌کنی یا نگاه پارسا را ندیده می‌گیری و خودت را رها می‌کنی؟

#### ۵۰. سرایدار

حالا فرض کنید پدری دختر نوجوان چهارده ساله‌ای دارد که به علت بیماری نیازمند عمل جراحی است. این جراحی هزینه‌ی هنگفتی دارد. پدر سرایدار یک شرکت بزرگ است و برای تهیه‌ی هزینه‌ی عمل درمانده شده است. آخر شب که دارد دفتر شرکت را نظافت می‌کند چشمش می‌خورد به گاوصندوقی که درش بازمانده و دسته‌ای اسکناس پنجاه هزار تومانی در آن به او چشمک می‌زند.

به نظر شما پدر سرایداری که یک‌عمر با ایمان و صداقت زندگی کرده، حالا چه تصمیمی می‌گیرد؟ برای نجات جان دخترش پول را برمی‌دارد یا در گاوصندوق را می‌بندد و رد می‌شود؟

#### ۵۱. ژاور بر سر دوراهی

حتماً یادتان هست که در داستان بینوایان ژاور، بازرس سخت‌گیر پلیس که سالیان سال در تعقیب ژان والژان است تا او را محکوم و دست‌گیر کند، در صحنه‌ای از داستان ژان والژان را می‌بیند (درست در جایی که می‌تواند دست‌گیرش کند). اما ژاور بر سر دوراهی قرار گرفته. آیا بعد از آن همه تعقیب و گریز حالا ژان والژان را که در دو قدمی‌اش ایستاده به جبران روزی که جانش را از دست شورشیان نجات داده ندیده بگیرد یا دست‌گیرش کند؟

#### ۵۲. چطور آدمی هستی؟

تو بگو کدوم راه رو انتخاب می‌کنی تا من بگم چه‌طور آدمی هستی!

این جمله‌ی مهم از هیچ آدم معروف و مهمی نیست. از خودم است، بله خودم! مگه من چمه؟

الان می‌گویم چرا مهم است؟

اول اینکه دوراهی‌ها جنبه‌های پنهان شخصیت را آشکار می‌کنند. چه‌طوری؟

همیشه سر دوراهی‌های سخت است که به چشم خودمان می‌بینیم آیا پدری که شعار می‌داده فرزندانش را از هرچیزی در دنیا بیشتر دوست دارد از همه‌ی زندگی‌اش به‌خاطر فرزندش می‌گذرد؟

برای ما خیلی جذاب است که ببینیم پدری که مأمور قانون است، در بزنگاهی که فرزندش در یک ماجرای

## ۵۳ این جهان پر از دوراهی

شما هم اگر بگردید می بینید در همه ی داستان های هیجان انگیز پر از دوراهی هاست و شخصیت هایی که سر این دوراهی ها گیر کرده اند.

می گویند هرچقدر بیشتر دوراهی داشته باشید داستان تان جذاب تر می شود. هرچقدر شخصیت های تان بیشتر سر دوراهی قرار گرفته باشند شخصیت های به یادماندنی تری می شوند. شخصیت هایی که همیشه نگران سرنوشت شان و آنکه کدام دوراهی را انتخاب می کنند هستیم. گاهی حتی با تمام وجود تلاش می کنیم شخصیت را به سمت یکی از دوراهی ها هل بدهیم. در چنین شرایطی می توانیم یواشکی فکر کنیم ما هم اگر جای این شخصیت بودیم این راه را انتخاب می کردیم؟ انگار داریم خودمان را امتحان می کنیم؛ خودمان را آشکار می کنیم...

### تمرین: حالا که حرف دوراهی هاست

من فقط دوتا تمرین به شما می دهم.  
اول اینکه بروید دوراهی ها را در پنج داستانی که دوست داشته اید پیدا کنید.  
و دوم اینکه خودتان شخصیت هایی را سر دوراهی بگذارید. معلوم است که اول باید شخصیت را برای خودتان خوب تعریف کنید. بعد او را بر سر دوراهی بگذارید. به همین سادگی!



تبهکارانه باید دستگیر شود، نجات پسرش را انتخاب می کند یا اجرای قانون را؟

یا مادری که تنها فرزندش در حادثه ای مرگ مغزی شده ولی هنوز قلبش می تپد می خواهد همچنان پسرش را مثل یک گیاه زنده نگه دارد و یا رضایت می دهد که قلبش را به دختری در آستانه ی مرگ اهدا کنند.

یا سربازی که اسیر شده و او را تا پای دیوار مرگ برده اند مرگ را انتخاب می کند یا با لو دادن مقر فرماندهان میهنش جان خود را نجات می دهد؟

یا جوانی که برای انجام جراحی مادرش و نجات جان او به صد میلیون تومان پول نیاز دارد وقتی با پیشنهاد و وسوسه ی قاچاقچیان مواد مخدر مواجه می شود، که در قبال دریافت صد میلیون برای همیشه

وارد باند آن ها شود، چه انتخابی می کند؟  
یا آن داستان معروف فیلم مادیان که در آن دختر نوجوانی که به خاطر نجات خانواده اش از فلاکت باید با پیرمرد هشتاد ساله ای ازدواج کند آیا آینده ی خودش را قربانی می کند یا زندگی خانواده اش را؟

## کتاب‌هایی برای قفسه‌هایی از جنس صفر و یک



خودشان یک قفسه دارند توی کتابخانه‌های ما. کتابخانه‌هایی که از روی دیوار منتقل شده‌اند روی گوشی و لپ‌تاپ.

برای همین این بار با خیال راحت کتاب معرفی می‌کنیم. کتاب‌هایی که هدهدسفید خوانده و دوست داشته، کتاب‌هایی که دوستان‌تان خوانده‌اند و خوش‌شان آمده و کتاب‌هایی که نویسندehا برای شما نوشته یا ترجمه کرده‌اند و از نوشتن یا ترجمه‌شان خوشحال هستند

کرونا که شروع شد نمی‌دانستیم چه‌جوری درس بخوانیم، چه‌جوری سرکار برویم، چه‌جوری خرید کنیم، چه‌جوری هم‌دیگر را ببینیم و ... خیلی چیزهای دیگر. ما هدهدسفیدی‌ها هم یک چیز بیشتر نمی‌دانستیم. نمی‌دانستیم چه‌جوری کتاب معرفی کنیم وقتی که قرار است بیرون نرویم و توی خانه بمانیم و کتابخانه‌ها هم مثل خیلی جاهای دیگر تعطیل شده است.

اما حالا همی ما راه‌های تازه‌ای برای انجام خیلی از کارها یادگرفته‌ایم. یاد گرفته‌ایم مجازی سر کلاس برویم. یاد گرفته‌ایم آنلاین خرید کنیم، یاد گرفته‌ایم از راه دور دید و بازدید کنیم، و یاد گرفته‌ایم کتاب‌های صوتی و الکترونیکی هم می‌توانند به اندازه‌ی کتاب‌های کاغذی لذت‌بخش باشند. حالا دیگر کتاب‌های صوتی و الکترونیکی هم برای

### مسافران سرزمین خورشید

نویسنده: سهیلا هادی پور  
ناشر: افق

ناگهان نفس‌های سردی را پشت گردنش حس کرد. کسی پشت سرش بود. یک لحظه تصمیم گرفت تمام نیرویش را جمع کند و سرش را برگرداند اما دست‌هایی سرد و استخوانی روی



کمرش لغزیدند و به ته دره هلس دادند. کوه‌پری حتی فرصت نکرد سرش را بالا بگیرد. روی سنگ‌ریزه‌ها غلتید و به ته دره سقوط کرد... و این آغاز سفر ناخواسته‌ی کوه‌پری به سرزمین ناشناخته‌ای است که برای همراه شدن با او باید کتاب «مسافران سرزمین خورشید» را بخوانی.

### هنگام لاک‌پشت‌ها

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان  
نویسنده: عباس عبدی

آن طرف تا به ساحل رسیدم پریدم توی آب و فوری حوری را سر و ته کردم. تا کمرم خیس شده بود. دو نفری که گروه‌بان نشانی داده بود در سایه‌ی جیب ژاندارمری، روی کنده‌ی نخلی، نشسته بودند و خودشان را باد می‌زدند. آب پایین بود. سه نفری کلی روی ماسه‌سنگ‌ها راه آمدند. راننده به آب زد و خودش را رساند به حوری. آشنا بود. مال میناب و آن طرف‌ها... برای اینکه همراه عادل سفر کنی به جزیره‌ی هنگام کتاب «هنگام لاک‌پشت‌ها» را بخوان.



### به سپیدی یک رویا

نویسنده: فاطمه سلیمانی اندرزبانی

ناشر: کتاب نیستان

بریره تلخ لبخند زد: «خیزران چه خواهد کرد بعد از این با فتنه‌ی دوست‌داران دروغین اهل بیت؟ چه نسبت‌های ناروایی که به محمد نداده‌اند!» فاطمه گفت: «محمدی که در دو سالگی خطبه خواند و فتنه‌گران را رسوا کرد فتنه‌های بعد از این را هم از سر می‌گذرانند. مگر جایی که حکمت خدا چیز دیگری باشد.»

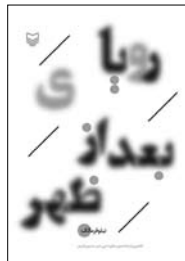


### رویای بعدازظهر

نویسنده: نیلوفر مالک

ناشر: سوره مهر

خیلی ترسیدم. بی‌اختیار دو قدم عقب رفتم. توی چهارچوب در دو نفر ایستاده بودند و به من نگاه می‌کردند. یکی از آن‌ها خانمی بود با پیراهن گل‌دار و آن یکی پسر جوان هجده‌نوزده ساله. قلبم داشت می‌کوبید. سرم گیج رفت. انگار رنگ و رویم خیلی ناجور بود چون نگاه آن خانم مهربان شد. لپش را چنگ زد و گفت: «ای وای! این بچه که داره پس می‌افته!» کتاب «رویای بعدازظهر» سفری است به روزهای انقلاب و حال و هوای نوجوانان ایرانی در آن روزها. این کتاب را نیلوفر مالک نوشته و انتشارات سوره مهر چاپ کرده است.



### مجموعه‌ی یکی بود یکی نبود



گروه نویسندگان  
ناشر: کتاب پارسه

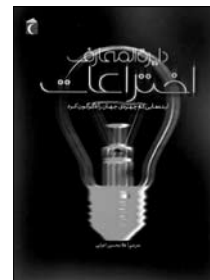
بازنویسی ادبیات کهن یکی از راه‌های  
خوب برای آشنایی با فرهنگ و تمدن  
کشورمان است. برای همین نویسندگان  
مجموعه‌کتاب‌های «یکی بود یکی نبود»

داستان‌هایی از دل آثار سهروردی، اسرارنامه‌ی تاریخ  
بی‌هقی، مثنوی معنوی و... بیرون کشیده و با زبان امروزی  
برای شما نوشته‌اند. این مجموعه را سی نویسنده نوشته‌اند  
و انتشارات پارسه آن را به چاپ رسانده است.

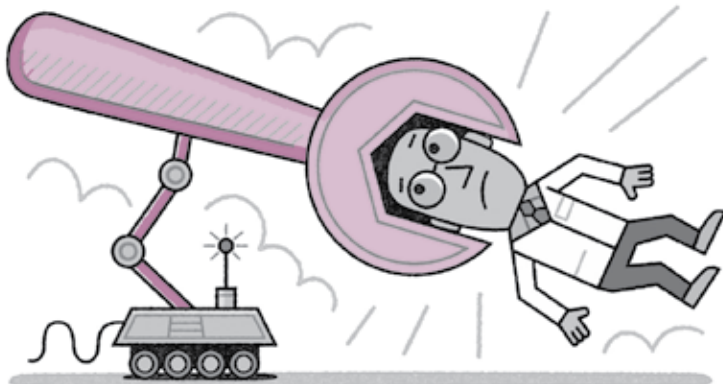


### دایره‌المعارف اختراعات

نویسنده: جولی فریس  
مترجم: غلامحسین اعرابی  
ناشر: محراب قلم



این کتاب داستان پرهیجان اختراع  
وسایل گوناگون است؛ از آتش تا خط،  
از اتومبیل تا هواپیما، از یخچال تا گوشی  
پزشکی. اگر دوست دارید بدانید چه شد  
که آدم‌ها توانستند صداها را ضبط کنند، از  
شر بیماری‌ها خلاص شوند و به فضا سفر کنند این کتاب را  
بخوانید. دایره‌المعارف اختراعات را غلامحسین اعرابی به  
فارسی ترجمه و انتشارات محراب قلم چاپ کرده است.



### قرار تا همیشه



کتاب کودک در ایران. ایشان یک جمله‌ی درخشان دارند و می‌گویند: «غم بزرگ را به کار بزرگ تبدیل کنیم.» حق با توران خانم است. بعضی‌ها در این شرایط شعرهای غمگین می‌گویند، بعضی کارهای بزرگ می‌کنند و بعضی نیز شعرهای غمگین‌شان کارهای بزرگ می‌شوند.

غم از دست‌دادن پدرم هم در من به شعر تبدیل شد. دست خودم نبود. شعر و زندگی در هم آمیخته‌اند. مرگ و عشق هم در هم آمیخته‌اند. وقتی عزیزی می‌میرد تازه می‌فهمیم چقدر دوستش داشته‌ایم. اصلاً شاید حکمت مرگ همین باشد. به همین دلیل در ابتدای نوشته‌ام گفتم مضمون کتابم مرگ و عشق است. شاید این روزها که مرگ مهربان در کوچه‌ها قدم می‌زند می‌خواهد پیام‌آور عشق باشد برای کسانی که هنوز زنده‌اند. کسی چه می‌داند!



حسین تولایی

«باران در خودم می‌بارد» مجموعه‌شعری برای نوجوانان است. شعرهای این کتاب را با مضمون مرگ و عشق سروده‌ام. در ماه‌هایی که شعرهای این کتاب را می‌گفتم در اندوه از دست‌دادن پدرم به سر می‌بردم. حتی آخرین شعر این کتاب شعری است که روی سنگ قبر پدرم حک شده است:

قرار ما  
تا همیشه کنار این سنگ  
تو همه لبخند  
ما  
دل‌تنگ

شاید بین شما کسانی باشند که دوست نداشته باشند شعرهای غمگین بخوانند. اما غم و اندوه یکی از عمیق‌ترین عواطف انسانی است که خدا در دل ما گذاشته است. در اندوه انرژی پنهان است. خیلی وقت‌ها در اوج اندوه می‌شود تصمیم‌های مهم گرفت. حتماً اسم خانم توران میرهادی را شنیده‌اید؛ استاد ادبیات کودک و نوجوان و بنیان‌گذار شورای

## لیاسندماریس معمار قصه خودش شد



طاهره اید



فلسفوریها حالم خوب می‌شد و گاهی با حادثه‌ای به گریه می‌افتادم. من ساعت‌ها، روزها و ماه‌ها در دل دریا تلوتلو خوردم و به سنگ‌ها و صخره‌ها کوبیده شدم و سرانجام پس از یک سال و نیم، وقتی به ساحل رسیدم رمان ۴۳۲ صفحه‌ای «پیرانه‌های لیاسندماریس» را با شخصیت‌های مختلف، حادثه‌های تلخ و شیرین، اضطراب‌ها، ترس‌ها و دلهره‌ها پیش رویم دیدم.

رمان رازآلود و رمزآلود و پرهیجان «پیرانه‌های لیاسندماریس» را من ننوشتیم؛ شخصیت‌هایش خلقش کردند.

شخصیت‌های رمان «پیرانه‌های لیاسندماریس» را من خلق نکردم، ماجراها و کنش‌ها و درگیری‌های داستان را من نساختم، صحنه‌های داستان را من طراحی نکردم. من فقط به یک ایده‌ی چندخطی رسیدم که سوژه‌ی داستانم شد. پس از آن تصویری کلی از سه کاراکتر اصلی ادريس، لیانا و من‌مداس (هیولای دریا) در ذهنم شکل گرفت و آن‌موقع بود که این کاراکترها در من حلول کردند، به خودشان جان دادند، صحنه‌های داستان را معماری کردند، شخصیت‌های دیگر را درون رمان کشاندند و ماجراها و درگیری‌ها و عشق آفریدند.

آن‌موقع که من‌مداس به ذهن من نفوذ کرد حادثه‌های ترسناکی برای سایر شخصیت‌ها رقم زد. فقط او نبود. لیانا و ادريس و سندباد و ماهبان و پریان دریایی و... هم مرا رها نکردند. ذهن من را سمت و سوی درگیری با من‌مداس کشاندند و من میان آن‌ها، مانند قایقی که در دریایی توفانی گیر افتاده باشد، این طرف و آن طرف کشیده می‌شدم؛ ساعت‌ها، روزها و ماه‌ها. گاهی با آمدن



## واژه‌های نفهم



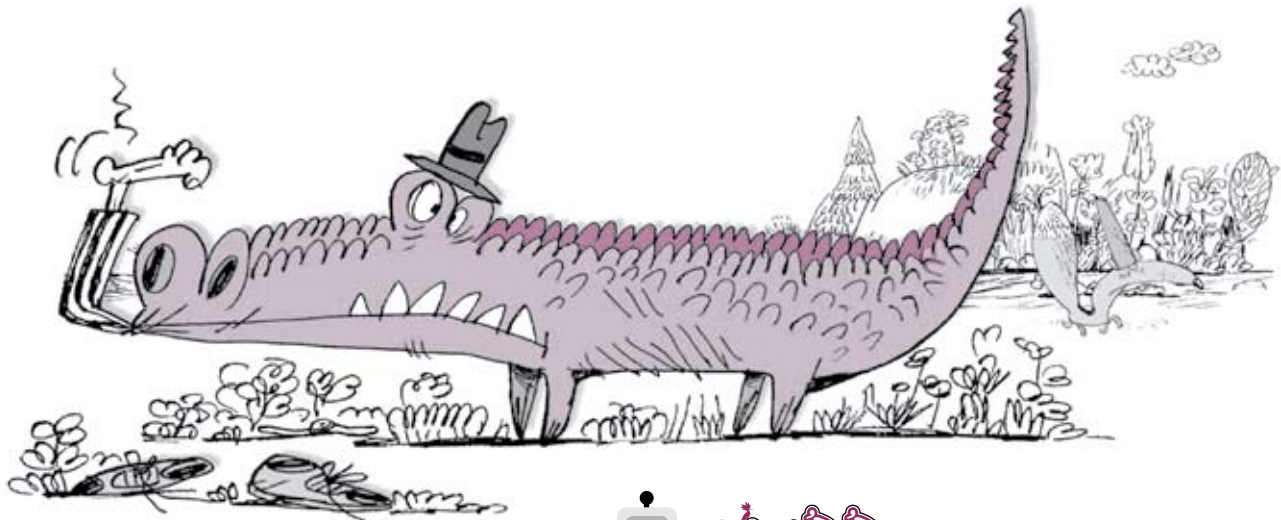
احمد اکبرپور

چندبار لب‌شان را کشید آخر کار می‌رود سراغ خان‌عمو و از کنار عمه هم بی‌اعتنا رد می‌شود. معلوم است که در آینده عمه هم محلی به او نمی‌گذارد. «هر عملی را عکس‌العملی است.»

اگر واژه‌های نفهم توی تورتان خورد سریع بروید سراغ سؤالات کنکوری. درواقع یک‌جورهایی تست شخصیت. لب مطلب این که واژه‌های نفهم برای بچه‌های بفهم.

«واژه‌های نفهم» یکی از کتاب‌های من است که با واژه‌های بفهم درگیری دارد. آن‌ها آمده‌اند تا خودمان را محک بزنی که کدام یک از این واژه‌ها به درد بخورترند؟ واژه‌های بفهم بعضی وقت‌ها خیلی رسمی و اتو کشیده‌اند و حال آدم از آن‌ها به هم می‌خورد. بچه‌ی بفهم با یک اشاره حواسش را جمع می‌کند و مواظب همه‌چیز هست.

این که چطور به خان‌عمو سلام کند، کجای دست عمه را ببوسد و چگونه به میهمان‌ها لبخند سفارشی بزند. بچه‌ی نفهم توی سرش هم بزنی باز کار خودش را می‌کند مثلاً بعد از اینکه با نی‌های مُفو روبوسی کرد و



## سمیرا و کتابی که خواند

مادر بزرگ نیز همچون سمیرا در دنیایی دیگر زندگی می‌کند و بقیه را به دردسر می‌اندازد. ماجراهای سمیرا و کثیر پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسد تا زمانی که پدر از کتابفروشی‌اش کتابی را به خانه می‌آورد و سمیرا و کثیر با خواندن آن کتاب در بهتی همیشگی فرو می‌روند.

رمان نوجوانی است با چند راوی درباره‌ی دختر نوجوانی به نام سمیرا و دوست خیالی‌اش کثیر که دقیقاً هم‌سن و سال خود اوست. سمیرا تک‌فرزند است و در خانواده‌ای از طبقه‌ی متوسط جامعه زندگی می‌کند. پدرش علی‌رغم اینکه کتابفروش و اهل مطالعه است در ارتباط گرفتن با سمیرا



هادی خورشاهیان



چندان موفق نیست. سمیرا، از نظر خانواده‌اش، در شرایط عادی نیست و به همین دلیل او را از اجتماع دور نگه داشته‌اند.

مراجعه به روانشناس نیز کمک چندانی به آن‌ها نمی‌کند و سمیرا ترجیح می‌دهد مدتی با مادر بزرگ و دایی‌اش زندگی کند. ولی در خانه‌ی مادر بزرگ برای سمیرا و کثیر اتفاقات عجیب و غریب‌تری رخ می‌دهد.



## قلاب با کپه‌ی لباس کهنه

گفت: «یه فنچون چایی برام درست کن خنگول». .... برای رایان چای درست کردم. کمی مزه کرد و گفت: «شکر نریختی عوضی!»... فنجان را بردم و تویش شکر ریختم. یک تف گنده‌ی کفی هم انداختم تویش و هم زدم. این بهترین راه برای انتقام گرفتن از رایان بود.»

کایرن هم خوبی‌ها و بدی‌های خودش را دارد. وقتی این کتاب را نشر افق برای ترجمه به من داد با خواندن اولین جمله‌اش عاشقش شدم و دلم خواست ترجمه‌اش کنم تا بقیه هم از آن لذت ببرند.

گفت‌وگوهای او با مادرش و احساسی که به مادر بزرگش دارد بسیار دلنشین است. نگاه مهربانانه‌ای به بی‌خانمان‌ها دارد و رفتارش با حیوانات قابل تحسین است. «باهوش» به کمک نقاشی‌هایی که می‌کشد و به کمک دوست جدیدش می‌تواند قاتل را پیدا کند، سگ آزاردهنده‌ای را به انجمن حمایت از حیوانات بسپارد، مادرش را از شر همسر خلافکارش نجات دهد، مادر بزرگ را دوباره به زندگی امیدوار کند، انگشتر جین را برایش پیدا کند و هزار کار مثبت دیگر. کایرن نمونه‌ی یک پسر بچه‌ی ایده‌آل است و همین داستان باهوش را برای من بسیار دوست‌داشتنی می‌کند.

و همین شاید باعث شد این کتاب جایزه‌ی تقدیری کتاب سال ارشاد را از آن خود کند.

داستان یک جنایت مرموز که هیچ کارآگاهی به خوبی «کایرن وودز»، نوجوان کلاس نهم دبیرستان میدوز، نمی‌تواند آن را حل کند.

داستان با پیداشدن جسدی در رودخانه شروع می‌شود. دقیقاً با این جمله: «مثل کپه‌ای لباس کهنه روی

آب شناور بود.» و همین جمله مثل قلاب خواننده را گیر می‌اندازد و تا پایان داستان با خود می‌برد.

کایرن پسر خیلی دقیق و کم‌حرف و ریزبینی است که مهارت زیادی در طراحی دارد و یک‌جورهایی شاید اوتیسم دارد و این داستان از زبان او روایت می‌شود.

او تصاویر را با تمام جزئیات برای‌مان تعریف می‌کند:

«جین سرش را با دست گرفت و تمام بدنش لرزید؛ درست مثل وقتی که می‌خندی یا گریه می‌کنی. حدس زدم دارد گریه می‌کند و حدسم درست بود.»

کایرن با مادرش، ناپدری و برادر ناتنی‌اش زندگی می‌کند. مادرش مدام سر کار است و ناپدری مشغول کارهای پنهانی و برادر ناتنی هم مشغول عذاب‌دادن او.

«وقتی در آشپزخانه را باز کردم رایان از پشت در پرید و جیغ بلندی در گوشم کشید. صداها‌ی این‌طوری اذیتم می‌کنند.



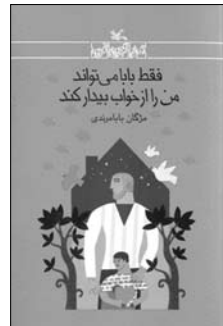
مژگان کلهر

## وداع با دنیای آرمانی

فقط بابا می‌تواند من را از خواب بیدار کند

پریسا هنری؛ متولد ۱۳۸۰؛ خراسان رضوی؛ مشهد؛ کتابخانه‌ی شهید مطهری

یادش می‌آمد مادرش و همه منتظر پدر گمشده‌اش بودند اما وقتی مرد قصه‌های مادرش برمی‌گردد فرزند نوجوانش به جای شاد شدن کاملاً جا می‌خورد چون بهنام منتظر مرد جوان و خوش‌تیپی بود که قاب عکسش روی دیوار اتاق بود و نه منتظر یک پیرمرد نابینا.



فضا و متن داستان بیانگر زندگی واقعی، و نه فقط دنیایی آرمانی که ما می‌خواهیم، بود و این باعث شده بود درک شخصیت‌ها و باور احساسات آن‌ها راحت‌تر باشد. خواندن این کتاب فرصتی است که متوجه بشویم خیلی چیزها را نمی‌شود تغییر داد اما می‌توانیم با تغییر نگاه خود به زندگی روزهای سخت را تبدیل به روزهای بهتری کنیم. بهنام هم در ادامه‌ی داستان، با تغییر نگرش خود و اندیشیدن به اینکه مهم نیست پدر او چه شکلی است بلکه این مهم است که حالا او پدر دارد، روزهای قشنگ‌تری را با پدر و مادرش ادامه داد.

بچه‌ها اگر توانستید حتماً خواندن این کتاب را برای یک‌بار هم که شده تجربه کنید.

دیشب موقع خواب یک‌دفعه یاد کتابی افتادم. کتابی که حدود یک سالی می‌گذشت از اولین باری که دیدمش. صادقانه بگویم عنوان جالب و شاید کمی عجیب و مرموز کتاب باعث شد من اولین صفحه‌ی این کتاب را باز کنم.

دست خواهرم را محکم کشیدم و با صدای آرام به او گفتم: «نکنه می‌خوای اینا رو برای سال بعدت ذخیره کنی؟ چقدر تا؟ نصف قفسه‌ی نوجوون رو خالی کردی! گفتند حداکثر پنج‌تا، نه پنجاه و پنج‌تا!» داشتم با پریناز جر و بحث می‌کردم که خانم کتابدار آرام گفت: «آروم‌تر بچه‌ها. اینجا کتابخونه‌ست.» خانم کتابدار داشت یک قفسه‌ی چرخ‌دار را به طرف دیوار نزدیک سالن مطالعه هل می‌داد. با خودم گفتم بهتر است کمکش کنم. همان‌طور که داشتم کمکش می‌کردم چشمم به کتابی با جلد آبی افتاد که رویش با خط درشت نوشته شده بود: «فقط بابا می‌تواند من را از خواب بیدار کند، مژگان بابامرندی». من خواندن این کتاب را از همان‌جا آغاز کردم.

کتاب راجع به پسری بود که از موقعی که

## یک بغل قصه

قصه‌های مهتاب

مهدی محرمی؛ متولد ۱۳۸۹؛ آذربایجان غربی؛ شاهین دژ؛ کتابخانه‌ی مجتمع فرهنگی

کتابخانه بود. من به او گفتم برای من کتاب قصه بیاورد و او این کتاب را آورد. ما درباره‌ی این کتاب با هم صحبت می‌کردیم. چیزهای زیادی از این کتاب یاد گرفتم. کتاب تصویرهای خوبی نداشت ولی داستان‌های کتاب خیلی خوب بودند و از خواندن داستان‌های زیاد این کتاب لذت بردم. من کتابخانه را خیلی دوست دارم. وقتی کارهای خالهام را می‌بینم لذت می‌برم و دوست دارم همیشه کتاب بخوانم.

بهترین کتابی که من خواندم کتاب «قصه‌های مهتاب» بود که مرجان کشاورزی آزاد و افسانه شعبان‌نژاد آن را نوشته بودند. این کتاب پر از داستان بود و من هر شب دو یا سه تا از داستان‌های این کتاب را می‌خواندم. خاله‌ی من خانم میرزایی خودش کتابدار



## دردسرهای جورواجور

دفتر خاطرات بچه‌ی لاغرمردنی (حقیقت بدتر کیب)

ابوالفضل سارانی؛ متولد ۱۳۸۷؛ سیستان و بلوچستان؛ هیرمند؛ کتابخانه‌ی امام علی (ع)

رولی، هم دعوا کرده و همین دعوا او را با حقیقت بدتر کیب روبه‌رو می‌کند. ماجرای این کتاب باعث شد که من تغییری در روابطم با دوستانم ایجاد کنم.

این هم بخشی از کتاب: حدود دو هفته و نیمی هست که من و دوست صمیمی سابقم، رولی جفرسون، با هم قهریم. اول

فکر کردم به پایم می‌افتد و آشتی می‌کند ولی نمی‌دانم چرا هنوز این کار را نکرده است. اگر بخوام دوستی‌مان دوباره ادامه پیدا کند باید هرچه زودتر دست به کار شویم چون مدرسه تا چند روز دیگر باز می‌شود. حیف است رابطه‌مان تمام بشود. من و او خاطرات خوبی با هم داشتیم.

من عضو فعال کتابخانه‌ی امام علی (ع) هستم. وقتی می‌خواهم کتاب امانت ببرم همیشه سعی می‌کنم بهترین کتاب را انتخاب کنم که هم ایده داشته باشد و هم برایم جذاب باشد. من از خوندن کتاب «دفتر خاطرات بچه‌ی لاغرمردنی» خیلی لذت بردم.

ماجرایش از این قرار است: دردسرهای گرگ تازه شروع شده. او برای بزرگ‌تر شدن عجله دارد اما بزرگ‌تر شدن یعنی زیادتر شدن مسئولیت درمیان این همه مسئولیت‌های جورواجور. گرگ با بهترین دوستش،



## از جنس دانش

راز سلامتی

غزاله پناهی؛ متولد ۱۳۸۲؛ آذربایجان غربی؛ تکاب؛ کتابخانه‌ی ملت

نوشته شده است اعم از: دانستی‌های خوردن و آشامیدن، آشنایی با خوراکی‌های پر مصرف، مقدار و نحوه‌ی مصرف خوراکی‌ها همراه با جدول مفید کالری غذاها، جدول میزان قند خوراکی‌ها و جدول مقدار کالری مصرفی بدن برای فعالیت‌های گوناگون. دکتر سید علی آل سجاد در ابتدای توضیحات خود چگونه خوردن، نه چه چیزی خوردن را بیان می‌کند. آشنایی من با این کتاب از کتابخانه‌ی مدرسه‌یمن شروع شد. در رنگ‌های تفریح علاقه‌ی من به کتاب این اجازه را می‌داد تا کتاب‌های قفسه را نقد و بررسی کنم. هم جلد زیبا و هم مطالعه‌ی قسمت‌هایی از این کتاب باعث شد ابتدا آن را به امانت ببرم. پس از مدتی تصمیم به تهیه‌ی کتاب گرفتم تا روزی آن را به کسی هدیه بدهم.

## رنگ و بوی عشق و میهن و خانواده

دختر شینا

زهره جعفری؛ متولد ۱۳۸۲؛ سمنان؛ درجزین؛ کتابخانه‌ی پیامبر اعظم (ص)



کتاب به ما یاد می‌دهد در برابر سختی‌های زندگی مقاوم باشیم و بدانیم همیشه زندگی آن‌طور که ما می‌خواهیم پیش نمی‌رود بلکه باید خود را با شرایط زندگی وفق دهیم و تلاش کنیم. همچنین ما را به یاد شهدا می‌اندازد که باید از زندگی‌شان درس عبرت بگیریم و قدردان زحمات آن‌ها باشیم.

سلام دوست کتابخوان من. آماده‌ام برای معرفی یک کتاب برای تو؛ برای تو که عاشق کتاب هستی. آماده‌ام تا بهترین کتابی را که به امانت آوردم برایت توصیف کنم. کتابی از جنس دانش، با رنگ آمیزی تجربه، با زیبایی سخنان بزرگواران و با نویسندگی دکتر سید علی آل سجاد. کتاب «راز سلامتی»، نوشته‌ی دکتر سید علی آل سجاد، شامل ۳۰۴ صفحه و دارای دو فصل است. در این کتاب ارزشمند چهل نکته درباره‌ی آداب خوردن و آشامیدن خوراکی‌ها، همراه با سخنان حضرت محمد (ص) و امامان (ع)، و مضرات و فواید آن‌ها گفته شده است. دکتر سید علی آل سجاد در صفحات پایانی کتاب درباره‌ی کالری انواع غذاها و مقدار کالری مصرفی در هر فعالیت روزانه سخن گفته است. در ابتدای کتاب فهرستی از مطالب بررسی شده

سلام گرمی به دوستان عزیز که در حال خواندن نوشته‌ی من هستند. «دختر شینا» یکی از بهترین کتاب‌هایی است که تا به حال خواندم. این کتاب به ما رنگ و بوی عشق و میهن و خانواده را نشان می‌دهد. کتاب درباره‌ی دخترت‌ست که با تمام ناسازگاری‌ها ساخت و درحین ناامیدی امید داشت. کسی که نگذاشت سختی‌ها بر او چیره شود. شیر زنی که در چله‌ی زمستان با بچه‌های قد و نیم‌قد کپسول گاز سنگین را بردوش می‌کشید.

## جهان متفاوتی که تکراری نمی‌شود

دور دنیا در هشتاد روز

نجمه فتوت؛ متولد ۱۳۸۷؛ فارس؛ اشکنان؛ کتابخانه‌ی قائمیه



که انتخاب می‌کنم، حتی اگر تعداد صفحات‌شان هم زیاد باشد، در یک یا دو روز می‌خوانم و به اتمام می‌رسانم اما این تنها کتابی بود که حتی صفحه‌ی اولش را که خواندم باید خوب به آن می‌اندیشیدم. یک هفته بعد کتاب را به پایان رساندم اما آن را پس از چهارده روز به کتابخانه بردم (چون هر بار که آن کتاب را می‌خواندم چیزهای جدیدی می‌آموختم). شروع آن به

من می‌گفت کتاب عجیبی است اما به میانه‌اش که رسیدم دیگر زمان و ساعت برایم مهم نبود و فقط می‌خواستم پایان را بیابم و پایانش را یافتم. برایم جالب بود که پایانش با عاشق‌شدن مردی سخت‌گیر به اتمام رسید. اگر صادقانه بگویم جالب‌ترین و زیباترین کتابی بود که خواندم اما کتاب‌ها همه‌یشان زیبا و منحصر به فرد هستند. کتاب‌ها جهان‌هایی متفاوت‌اند که انسان‌ها ساخته‌اند و هرگز تکراری نمی‌شوند.



برای اولین بار به یک بخش خاص از کتابخانه رفته بودم. کتاب‌هایی مختلف با جلدهایی رنگارنگ آنجا بود که انگار نام آشنایی داشتند. تصویر روی جلد کتابی از دور توجه من را به خود جلب کرد. از آنجا فقط ساعت بزرگی نمایان

بود اما کمی که نزدیک شدم دیدم دو نفر آن ساعت را گرفته بودند. بالای کتاب نوشته شده بود «دور دنیا در هشتاد روز». قبلاً راجع به این کتاب شنیده بودم و وقتی فهمیدم چیزی که در آسمان‌ها به دنبالش بودم را روی زمین پیدا کردم به حیرت آمدم. یک کتاب ماجراجویانه (فقط همین را درباره‌اش شنیده بودم). مشتاقانه آن را برداشتم. آن‌قدر محو آن کتاب شده بودم که به کتاب‌های دیگر توجهی نکردم. به سوی کتابدار مهربان کتابخانه رفتم و کتاب را گرفتم. من همیشه کتاب‌هایی را

شخصیت‌های انیمیشن «دور دنیا در هشتاد روز»

## شیرین مثل بجنورد

آبنبات پسته‌ای

آرشام روستایی حسین آبادی؛ متولد ۱۳۸۵؛ خراسان شمالی؛ بجنورد؛ کتابخانه‌ی مرکزی بجنورد

شهرم نویسنده‌ی توانمندی با قلم طنز و روان خود کتاب و کتاب‌هایی از این دست را نوشته و ارائه داده است. من سبک نوشتن ایشان را خیلی می‌پسندم که زندگی روزمره، آداب و رسوم و فرهنگ و اعتقادات مردم شهرمان را خیلی هنرمندانه در غالب طنز و با زبانی شیرین و جذاب برای‌مان نوشته و در حقیقت جزو میراث

ارزشمند شهرمان به یادگار گذاشته است. کتاب‌های

دیگری از همین نویسنده را هم خیلی دوست دارم که بخوانم مانند «آبنبات هل‌دار».

امیدوارم شما هم بخوانید و لذت ببرید.

بهترین کتابی که امسال به امانت گرفتم و خواندن آن را به همه توصیه می‌کنم کتاب «آبنبات پسته‌ای» از مهرداد صدقی نویسنده‌ی توانای شهرمان است. کتابی بسیار زیبا و طنز، به لهجه‌ی شیرین بجنوردی، که شامل چندین داستان کوتاه است که خواندنش خالی از لطف نیست و لحظات شادی را



برایم رقم زد.

به علت تعطیلی کتابخانه‌ها و علاقه‌ی مفرط خودم به کتاب و مطالعه تصمیم گرفتم که در کنار کتاب‌های درسی کتاب‌های متفرقه نیز بخوانم و از یکی از دوستان نزدیکم این کتاب زیبا را امانت گرفته و مطالعه کردم که کتاب بی‌نظیر، زیبا و جذابی بود و خیلی خوشحالم که در

## لذت عادی بودن

ما یک نفر

فریبا دژکام؛ متولد ۱۳۸۶؛ سیستان و بلوچستان؛ ایرانشهر؛ کتابخانه‌ی خاتم الانبیاء (ص)

تصمیم می‌گیرند با بدن جدا زندگی کنند. آخر این کتاب خیلی غمگین تمام می‌شود. داستان کتاب قلب آدم را به درد می‌آورد. اینکه آدم‌هایی هستند که آرزویشان مثل بقیه‌ی آدم‌های عادی زندگی کردن است.

بهترین کتابی که پارسال خواندم کتاب «ما یک نفر» بود که داستان دو خواهر دوقلوی به هم چسبیده است که به‌خاطر شرایط جسمی خاص‌شان با اتفاقات غم‌انگیزی روبه‌رو هستند و زمانی که مجبورند با بچه‌های دیگر به مدرسه بروند بچه‌ها آن‌ها را مسخره می‌کنند. آن‌ها دنبال دوستان واقعی هستند و



شیرین مثل بجنورد

۶۹

کتاب هدهد سفید، جلد دهم

## ماجرای نمک بی خاصیت

تعطیلات نوروزی نیما

سارینا رجیبی؛ متولد ۱۳۸۹؛ سمنان؛ کتابخانه امام خمینی (ره)

کتاب را دوست نداشتیم، چون بدون رنگ آمیزی بود.



بهترین کتابی که سال گذشته با آن آشنا شدم، کتاب «تعطیلات نوروزی نیما» بود. یک روز چهارشنبه خانم معلم به ما اجازه داد از کتابخانه‌ی کلاسمان کتاب برداریم. من کتاب «تعطیلات نوروزی نیما» را انتخاب کردم. همه‌ی ماجراهای نیما را دوست داشتم، اما آن قسمتی را که در مورد نمک بی‌خاصیت بود، از همه بیشتر دوست داشتم و حسابی خندیدم. از شخصیت نیما خوشم می‌آمد. شروع داستان را خیلی دوست داشتم، اما تصویرهای



## دنیای اسرارآمیز

روزهای مرده

مسلم عبادی فر؛ متولد ۱۳۸۵؛ کهگیلویه و بویراحمد؛ یاسوج؛ کتابخانه‌ی فارابی

شخصیت اصلی قصه پسر پانزده ساله‌ای است، بی‌نام و نشان، و دختری یتیم. وقایع کتاب در روزهای سرد در شهری تاریک و خطرناک و زمین‌های یخ‌زده و روستایی می‌گذرد؛ در زمان و مکانی دور از ما. این کتاب معرفی دوستان بود و از طرف کتابدار کتابخانه‌ی فارابی امانت گرفتم.



کتاب محبوب من «روزهای مرده» اثر مارکوس سجویک است. این کتاب یک رمان فانتزی و داستانی انباشته از سحر و جادو و دسیسه و افسون در دنیایی اسرارآمیز است.



## عکس‌ها سخن می‌گویند

دیدم که جانم می‌رود

حدیث ماجرائی؛ متولد ۱۳۸۴؛ هرمزگان؛ بیکاه؛ کتابخانه‌ی عمومی آل طاه‌ها

سوژه‌ی کتاب برایم تازگی داشت و هیجان‌انگیز بود. چندبار آن کتاب را خواندم. از خواندنش خسته نمی‌شدم. می‌خواستم بخوانم و بخوانم... بعد از نوشته‌های کتاب مجذوب عکس‌هایش شدم. عکس‌هایی که تاریخ‌شان برمی‌گشت به زمانی که من هنوز متولد نشده بودم؛ زمان جنگ. من درباره‌ی جنگ چیزهای کمی می‌شنیدم اما برای اولین بار احساس کردم که عکس‌ها با من حرف می‌زنند. واقعیتش این است که به هر کسی که می‌گویم فکر می‌کند دیوانه شده‌ام اما واقعیت دارد که عکس شهدا با آدم‌ها حرف می‌زنند.

اوایل میلی به کتاب خواندن نداشتم اما کم‌کم از دنیای مجازی خسته شدم و به کتاب خواندن رسیدم. با پیشنهاد دخترخاله‌ام اولین کتاب را از او به امانت گرفتم. خوب یادم است که عنوان کتاب «دیدم که جانم می‌رود» بود؛ اولین کتاب درباره‌ی شهدا. شهدا را دوست داشتم اما زیاد درباره‌ی آن‌ها مطالعه نمی‌کردم اما از آن روز به بعد مجذوب کتاب‌هایی که درباره‌ی شهدا بود شدم.



## مأموریت: نجات تابلوی نقاشی

زمانی که هم‌خانه‌ی داوینچی بودم

زهره زحمت‌کش؛ متولد ۱۳۸۷؛ هرمزگان؛ فین؛ کتابخانه‌ی فاطمه نعمت‌زاده

کتابخانه به من معرفی کرد و درباره‌ی چهار بچه است که بدون اجازه دفترچه‌ی عمویشان را می‌خوانند و... من آن قسمت را که نقاشی داوینچی از دست کشیش‌ها نجات یافت را بیشتر از بقیه‌ی کتاب دوست دارم. در آخر کتاب هم تصاویری از نقاشی‌های لئوناردو داوینچی بود. من بقیه‌ی جلد‌های این مجموعه را هم مطالعه کردم و از آن‌ها هم خوشم آمد و این کتاب را به همه‌ی دوستانم معرفی کردم و آن‌ها هم از این کتاب راضی بودند.



کتاب مورد علاقه‌ی من «زمانی که هم‌خانه‌ی داوینچی بودم» است و نویسنده‌ی این کتاب محمدرضا مرزوقی است با تصویرگری مجتبی حیدرپناه. این کتاب را یکی از اعضا

## بازی تاج و تخت

شیخ شاه

ماهان شهیدی؛ متولد ۱۳۸۵؛ تهران؛ کتابخانه‌ی توحید



برفی و سرد آغاز می‌شود. تیورو که از سرما می‌لرزید ردای خز پدرش را روی دستان لاغر خود پیچید. ناگهان در باز می‌شود و مردی بلند قد و قوی هیکل وارد اتاق می‌شود که تخته‌چوب‌هایی را در دست دارد تا آتش را شعله‌ور کند و نگذارد سرما به شاهزاده‌ی جوان چیره شود... داستان درباره‌ی اتر پندراگون (شاه آرتور) است و می‌گوید که چگونه به تاج و تخت خواهد رسید.

می‌خواهم درباره‌ی کتابی که اخیراً مطالعه کرده‌ام برای شما صحبت کنم. اسم این کتاب «شیخ شاه» از مجموعه کتاب‌های سنگ‌های قدرت نوشته‌ی آقای دیوید گیمل است که در سال ۱۹۸۸ منتشر شده بود.

این کتاب روایت داستان تخیلی است که با حضور شاهزاده‌ای جوان به نام تیورو در اتفاقی تاریک با یک پنجره روی برج بلندی در هوایی



## مزد ترس

جزیره‌ی مرگ

راحیل خلیلی؛ متولد ۱۳۸۵؛ چهارمحال و بختیاری؛ سامان؛ کتابخانه‌ی شهید جعفرزاده

هیجان‌انگیز می‌آمد و برای همین آن را امانت گرفتم. نویسنده‌ی کتاب اشخاص و اتفاقات و ماجراهای جالبی برای این رمان انتخاب کرده است. شروع و پایانش خیلی شگفت‌انگیزتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. اول که کتاب را شروع کردم اتفاقات جالبی رخ داد که اشتیاق مرا برای به پایان رساندنش دوچندان می‌کرد و اسمی که نویسنده برای این کتاب انتخاب کرده بود فوق‌العاده منحصر به فرد بود و توجه مخاطب را به خود جلب می‌کرد. خیلی مشتاق هستم که فصل دومی هم داشته باشد.

بهترین کتابی که من در سال گذشته، قبل از اینکه ویروس کرونا در سراسر کشور پخش بشود، از کتابخانه گرفتم «جزیره‌ی مرگ» نام دارد. حتماً از من خواهید پرسید که چرا این کتاب را انتخاب کردم؟! زمانی که در کتابخانه چرخ می‌زدم به قسمت رمان نوجوان رسیدم. اولین چیزی که در این کتاب توجه مرا به خود جلب کرد اسم کتاب بود که به نظرم ترسناک و



## زیبایی شروع و تلخی پایان

ده قصه از بانو فاطمه (س)

فاطمه قنوتی، متولد ۱۳۸۶؛ خوزستان؛ هندیجان؛ کتابخانه‌ی عمومی مهدیه



بهترین کتابی که در سال گذشته به امانت برده‌ام کتاب «ده قصه از بانو فاطمه (س)» است. چیزی که در این کتاب دوست داشتم زیبایی شروع و تلخی پایانش است. کتابی بسیار زیبا و مذهبی که پیشنهاد می‌کنم شما هم بخوانید تا از مطالب زیبایش بهره ببرید. حضرت فاطمه (س) فرزندان و همسر خود را بسیار دوست داشت و به همه احترام می‌گذاشت و به همه محبت و مهربانی می‌کرد. با خواندن داستان دوست داشتم من هم مانند حضرت زهرا (س) به همه مهر و محبت داشته باشم، ساده‌پوش و باحجاب باشم و به فقرا کمک کنم.

## بی‌خبری

روزهای بی‌آینه

کیانا عباسی، متولد ۱۳۸۶؛ کردستان؛ بانه؛ کتابخانه‌ی نبی اکرم (ص)



و دوری همسرش است. من این کتاب را در کتابخانه‌ی نبی اکرم (ص) دیدم و خواستم بدانم که همسران اسرای هشت سال دفاع مقدس چه مشقت و تلخی‌هایی را تحمل کرده‌اند. کل متن کتاب طوری بود که انسان را به خواندن و خواندن دوباره مشتاق‌تر می‌کرد.

کتاب محبوبم «روزهای بی‌آینه» نوشته‌ی گلستان جعفریان است. این کتاب زندگی واقعی زنی را واکاوی می‌کند که با عشق و اشتیاق در هفده سالگی پای سفره‌ی عقد می‌نشیند و همسر خلبانش مققودالثر می‌شود. این زن چهارده سال را در بی‌خبری و انتظار مطلق سپری می‌کند. پس از اعلام اسارت همسر سه سال دیگر طول می‌کشد تا دیدار میسر شود. این کتاب خاطرات منیزه لشکری از انتظار

## اشک‌ها و لبخندها

### زنان کوچک

آیناز رشتی؛ متولد ۱۳۸۴؛ خوزستان؛ اهواز؛ کتابخانه‌ی مرکزی



خانواده به کارهای خانه مشغول باشند و زندگی خود را بچرخانند و با فقر و دلتنگی که در نبود پدر خانواده به وجود آمده بجنگند.

کتاب زنان کوچک یک کادوی تولد بود. ماه‌ها پس از آمدنش، در انتظار خوانده‌شدن، خاک می‌خورد. اگر فکر می‌کردم آن‌قدر زیبا، دوست‌داشتنی و آموزنده است زودتر شروعش می‌کردم. از همان روز اول با خواهران در سختی‌ها و خوشی‌ها، گریه‌ها و خنده‌هایشان همراه شدم. مهربانی را از بت، صبور بودن را از مگ، شجاعت را از جو یاد گرفتم. «زنان کوچک» مسلماً می‌تواند یک الگوی خوب برای هر نوجوانی باشد و بیشتر از یک کتاب یک نصیحت‌کننده است که با هر صفحه‌اش اشتباهاتی را نیز در زندگی خودمان پیدا می‌کنیم. شخصیت‌ها سعی می‌کنند در دوری پدر



## تقریباً ترسناک، تقریباً احساسی!

### دروازه‌ی مردگان

ریحانه مصطفی زادگان؛ متولد ۱۳۸۷؛ البرز؛ نظرآباد؛ کتابخانه‌ی اندیشه



مهربان کتابخانه سؤال کردم. از داستانش خوشم آمده بود. آن را بردم، خواندم و خیلی خوشم آمد. تقریباً ترسناک بود ولی تقریباً کتاب احساسی‌ای هم بود. خلاصه کتاب عالی‌ای بود.

کتاب مورد علاقه‌ی من «دروازه‌ی مردگان» است. داستانی من با این کتاب به قبل از کرونا، آن‌وقت‌هایی که کتابخانه بر روی همه باز بود، برمی‌گردد. یک روزی از روزها که من در کتابخانه دنبال کتاب ماجراجویی و ترسناک می‌گشتم این کتاب به چشمم خورد. کمی درباره‌اش از کتابدار

## تنها در خانه

از طرف آبری با عشق

سارینا رودینی؛ متولد ۱۳۸۷؛ سیستان و بلوچستان؛ ایرانشهر؛ کتابخانه‌ی خاتم الانبیاء (ص)

زندگی می‌کند. به نظر من آبری یک دختر شجاع است که توانست به‌تنهایی تصمیمات بزرگی بگیرد و با واقعیت‌ها کنار بیاید و زندگی جدیدی را شروع کند.

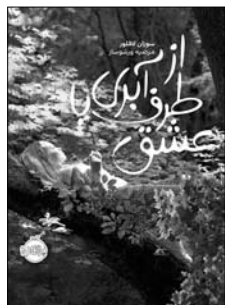
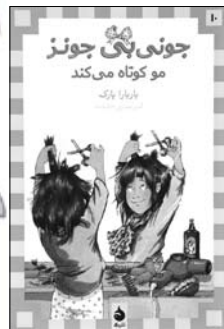
کتاب «از طرف آبری با عشق» جزو قشنگ‌ترین کتاب‌هایی است که تا به حال خواندم. من این کتاب را از کتابخانه امانت گرفتم و جذب تصویر جلدش شدم. کتاب درمورد دختری به نام آبری است که خانواده‌اش را از دست می‌دهد و یک هفته تنها

## اجازه‌ی اشتباه

جونز بی جونز

انوشا رائی طاهره؛ متولد ۱۳۹۲؛ تهران؛ کتابخانه‌ی پیروزی

از طریق یکی از دوستان با سری کتاب‌های «جونز بی جونز» آشنا شدم. با اسم روی جلد و سوژه‌ی آن توجهم جلب شد و با خواندن کتاب و شروع و پایان آن شگفت‌زده شدم. جونز بی جونز دختری است که اجازه‌ی اشتباه کردن دارد و این اشتباهات است که او را شکل می‌دهد. من به اشتباهات و نتیجه‌ای که این اشتباهات برای او دارد حسادت می‌کنم. اگر ما نتوانیم در ابتدای راه اشتباه کنیم آیا در ادامه‌ی زندگی فرصتی برای اشتباه کردن و جبران آن خواهیم داشت؟



دور دنیا در هشتاد روز

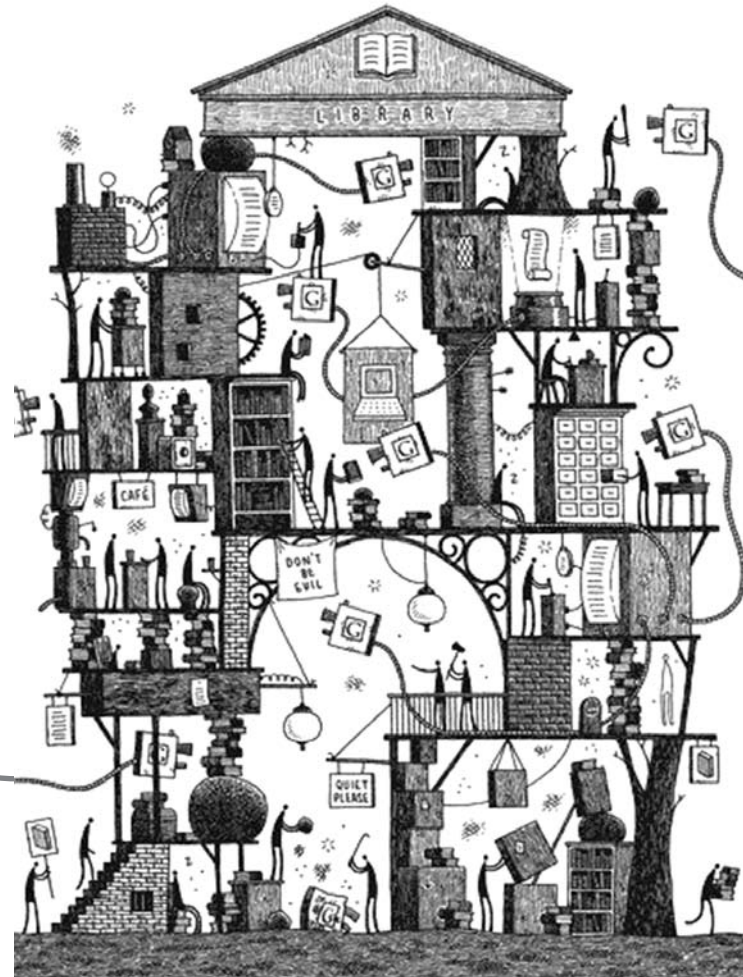
آن بیتی

ترجمه: ابراهیم قربان پور

# مشترب

## شماره ۲۳۱

لایب شما هم خیلی وقت است به خاطر بیماری کرونا مثل قبل دیگر نمی‌توانید زود زود به کتابخانه سر بزنید. در داستان خانم آن بیتی، نویسنده‌ی خوب امریکایی، هم کسی هست که نمی‌تواند به کتابخانه سر بزند؛ البته دلیل او با مال ما کمی فرق دارد. داستان خانم بیتی برای نوجوان‌ها نوشته نشده است ولی این قدر جذاب هست که نوجوان‌ها هم دوستش داشته باشند. راستی خانم بیتی داستانش را به شکل تعدادی نامه‌ها و اسم گیرنده و می‌خواهید گیج نشوید نامه‌ها و اسم گیرنده و فرستنده‌شان را خیلی خیلی با دقت بخوانید.



خانم تیلرسون عزیز

فکر نکنم من را به یاد داشته باشید چون وقتی در کتابخانه ثبت نام کردم شما هنوز آنجا استخدام نشده بودید. قبل از شما آقای جوانی در کتابخانه کار می کرد که همیشه با من مهربان بود. به خصوص از وقتی که دیگر نتوانستم به کتابخانه بیایم و کتاب هایم را با نامه سفارش دادم. شنیدن خبر اینکه یک نفر او را به آن شکل فجیع مسموم کرده و به قتل رسانده واقعاً ناراحتم کرد. چطور دل شان آمد؟ آن هم آقایی به آن خوش اخلاقی. به هر حال زندگی بدون آن آقای جوان هم ادامه دارد و من فکر می کنم شما هم به همان اندازه مهربان هستید و کتاب هایی را که من لازم دارم برایم به آدرس خانم می فرستید.

فکر می کنم در قفسه های کتاب های سابقاً ممنوع باید کتاب قطور قدیمی ای باشد که روی آن با خط خیلی کم رنگ نوشته اند «راهنمای رشد، تکثیر و آموزش گیاهان گوشت خوار عظیم الجثه». می دانم ممکن است پیدا کردن کتاب کمی برای شما دردسر درست کند اما شک ندارم شما آن قدر مهربان هستید که آن را برای من بفرستید.

نشانی خانم در فرم اشتراک کتابخانه هست. سپاسگزارم.

ای ال جی. مشترک شماره ی ۲۳۱

جین عزیزم

واقعاً خوشحال شدم که شنیدم بالاخره کار ثابتی در کتابخانه پیدا کرده ای. این بهترین اتفاق ممکن بود. ممکن است پیش خودت خیال کنی کار بدی کرده ای که جای آقای پرستر را گرفته ای، به خصوص که آقای پرستر هنوز جوان بود و اگر مسمومش نکرده بودند سال های سال از روی صندلی کتابخانه تکان نمی خورد، اما این چیزها همیشه پیش می آید. خود ما همسایه ای داشتیم که از یک اسب دریایی چاق هم سرحال تر به نظر می رسید و بعد روزی از خانه بیرون رفت و دیگر برنگشت. پلیس حتی نتوانست اثری از جنازه اش پیدا کند. انگار که یک گرگ بزرگ او را بلعیده باشد؛ بدون اینکه حتی قطره ی خونی از او روی زمین ریخته باشد. به هر حال خواستم بگویم قدر شغل تازه ات را بدان و فکرهای بی فایده نکن.

لوییس سلان. همسایه ی سابق و دوست فعلی تو

خانم تیلرسون عزیز

چقدر باعث تأسف است که کتابی را که برایم فرستادید آخرین بار یک نفر سی و سه سال پیش به امانت گرفته بود. فکرش را بکنید! کتابی که به سرعت توانست مشکل من را با یکی از همسایه‌هایم حل کند سی و سه سال تمام توی قفسه‌ی کتابخانه گرد خورده است. از شما ممنونم. شما هم با تلاش زیادتان در پیدا کردن کتاب در حل شدن مشکل من شریک بودید.

ممکن است با خودتان بگویید: «اوه! چه مشترک پرتوقعی!» اما می‌خواهم لطف کنید و وقتی این کتاب را سر جایش می‌گذارید همان دور و بر را هم نگاه کنید. احتمالاً باید همان‌جا باشد. یک کتاب با جلد خردار سیاه‌رنگ که اطرافش را یک زهوار قرمز گرفته است. اسم کتاب، اگر هنوز پاک نشده باشد، «اسرار ضربه به گردن» است. ممنون می‌شوم کتاب را به همان آدرس قبلی بفرستید.

اوه! یک تصادف عجیب! تازگی فهمیدم که شما قبلاً در همین خیابانی زندگی می‌کردید که من زندگی می‌کنم. این را دوست شما، خانم سلان، به من گفت. ممکن است حتی یک‌بار تصادفی توی باغچه‌ی خانه‌ی من هم آمده باشید. نشانی خانه‌ی جدیدتان را از خانم سلان گرفتم. هرچند فکر نکنم بتوانم از خانه‌ام بیرون بیایم.

ای‌ال‌جی. مشترک شماره‌ی ۲۳۱

ساکنان محترم خیابان سان‌رست

به دنبال مرگ مشکوک یکی از ساکنان خیابان به نام دکتر ارنست رایزول به اطلاع می‌رساند که تا اطلاع ثانوی بهتر است از تردد بی‌مورد در ساعات شب خودداری و یا، در صورت لزوم، از تردد تنها جداً پرهیز کنید. ضمناً هرگونه رفت و آمد مشکوک در خیابان و کوچه‌های مجاور را به پلیس اطلاع دهید. قاتل احتمالاً مرد، بلندقد، ورزیده و به هنرهای رزمی مسلط است چون موفق شده دکتر رایزول را تنها با یک ضربه به ناحیه‌ی پشت گردن به قتل برساند. مقرر پلیس شماره‌ی ۱۱۲ سی. خیابان سان‌رست

لوئیس عزیزم

ببخشید که بدون مقدمه سؤال می‌کنم. ممکن است کمی عجیب به نظر برسد ولی لازم است. لازم است بدانم که اخیراً نشانی خانه‌ی جدید من را به کسی دادی یا با کسی درباره‌ی من و استخدام شدنم در کتابخانه حرفی زده‌ای؟ نگران نباش. ماجرای خطرناکی نیست. فقط باید بدانم.

دوست فعلی و سابق و همیشگی تو، جین تیلرسون اداره‌ی پست: نامه برگشت خورد. گیرنده شناخته نشد.

لوئیس عزیزم

ممنون می‌شوم که ضمن خواندن و جواب دادن نامه‌ای که چند روز پیش برایت فرستادم من را از حال خودت باخبر کنی.

جین تیلرسون

اداره‌ی پست: گیرنده پیدا نشد. برگشت نامه.

گوردوی عزیز

مطمئن نیستم که هنوز می‌توانم تو را گوردوی عزیز صدا بزنم یا باید حتماً بگویم سروان ساندربی. متأسفم که قبل از این بابت استخدامت در نیروی پلیس به تو تبریک نگفتم. راستش نگران بودم اگر چیزهایی که در این نامه می‌نویسم را مستقیم به یک مأمور غریبه‌ی پلیس بگویم ممکن است من را به تیمارستان معرفی کنند برای همین سراغ تو آمدم. من فکر می‌کنم که یک قاتل دیوانه را می‌شناسم که برای جامعه بسیار خطرناک است. او یکی از مشترکین کتابخانه‌ی ماست که معمولاً از طریق نامه کتاب‌هایش را امانت می‌گیرد. اولین کتابی که از من گرفت درباره‌ی گیاهان گوشت‌خوار غول‌پیکر بود. قضیه خنده‌دار بود اما بلافاصله یکی از اهالی جایی که او زندگی می‌کند کاملاً ناپدید شد. چند ماه بعد دوباره کتابی درباره‌ی اصول ضربه زدن به گردن از کتابخانه امانت گرفت و این بار یک نفر دیگر در همان محله با ضربه به گردنش کشته شد. تازگی هم یکی از دوستان من که می‌دانم آشنایی مختصری با او داشت ناپدید شده است. وقتی به کتاب‌هایی که قبل از استخدام من امانت گرفته بود نگاه کردم متوجه شدم که همه همین‌طوری هستند. «راهنمای ساختن چاقو از برگ موز»، «چگونه با جادو اسلحه بسازیم» و چیزهای دیگری به همین بدی. می‌دانم که همه‌ی این‌ها ممکن است یک مشت تصادف مسخره باشد اما دوست داشتم نظر یک پلیس را هم درباره‌اش بدانم.

عمه جین بزدل تو  
پی‌نوشت: آدرس را برایت توی یک کاغذ نوشته‌ام.

عمه جین عزیز و شجاع

متشکرم که مثل یک شهروند واقعی همه‌چیز را با پلیس درمیان می‌گذاری؛ حتی اگر مسخره به نظر بیاید. مشترک کتابخانه‌ی شما را دیدم. اگر شما هم او را دیده بودید خیال‌تان راحت می‌شد که هیچ قتلی در دنیا را نمی‌شود گردن او انداخت. زنی میانسال و فلج است و به همین خاطر با نامه از کتابخانه کتاب امانت می‌گیرد. وقتی درباره‌ی کتاب‌ها سؤال کردم خندید و گفت از بچگی علاقه‌ی کودکانه‌ای به خواندن کتاب‌های جنایی داشته است. ضمناً گفت به شما بگویم باید داستان آقای پرستر را دقیق‌تر می‌خواندید.

گوردو کوچولو!  
پی‌نوشت: اگر داستان آقای پرستر کتاب خوبی است من هم دوست دارم آن را بخوانم.

اداره‌ی پست: گیرنده یافت نشد.

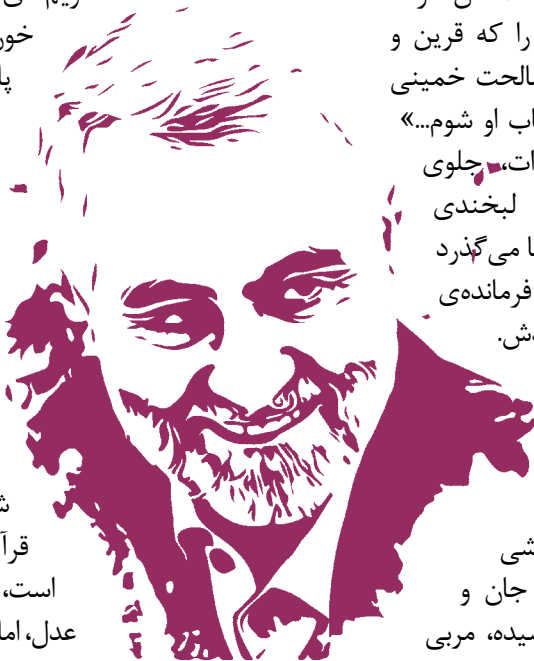


M. Vogel (Nähen)

مهرنار

## همیشه‌ترین مرد میدان شهادت

و فرمانده جوانانی شود همانند خودش پرشور و جان برکف. می‌خوانم «خداوند، ای عزیز! من سال‌ها است از کاروانی به‌جا مانده‌ام و پیوسته کسانی را به‌سوی آن روانه می‌کنم، اما خود جا مانده‌ام، اما تو خود می‌دانی هرگز نتوانستم آنها را از یاد ببرم...» و می‌شنوم که تو همراه‌ترین همراه بودی نه فقط در سال‌هایی که تقویم‌های کاغذی نشان می‌دهند که در تاریخ خون و شهادت. می‌شنوم که چطور در پاسداشت قیام حسینی همراه حبیب شدی تا کناره‌ی فرات و کربلای معلّا. می‌شنوم که چطور تکیه به علم جعفری شمشیر علم و شجاعت از نیام کشیدی و برای ریشه‌کنی جهل داعشی از این شهر به آن شهر، از این صحرا به آن صحرا روانه شدی و زیر لب زمزمه می‌کنم حقا که تو همیشه‌ترین مرد میدان بودی و دوباره برمی‌گردم، از اول می‌خوانم... شهادت می‌دهم که قیامت حق است، قرآن حق است، بهشت و جهنم حق است، سؤال و جواب حق است، معاد، عدل، امامت، نبوت حق است...



نشسته‌ام و وصیت‌نامه‌ات را می‌خوانم. برای چندمین بار. و هربار حیران‌تر از پیش. چطور حیران نباشم وقتی می‌خوانم «خداوند! تو را سپاس که مرا [نسل به نسل]، قرن به قرن، از [نسلی به نسلی] منتقل کردی و در زمانی اجازه ظهور و وجود دادی که امکان درک یکی از برجسته‌ترین اولیائت را که قرین و قریب معصومین است، عبد صالحت خمینی کبیر را درک کنم و سرباز رکاب او شوم...» و عکسی از روزهای جوانی‌ات، جلوی چشم‌هایم می‌آید. عکسی با لبخندی محبوب که از دروازه‌ی چشم‌ها می‌گذرد و بر لوح دل حک می‌شود. آنجا فرماندهی جوانی هستی همراه یاران شهیدش. راستی کدام ایمان و اعتقاد بود که باعث شد قاسم جوان و پرشور آن روزها که از امروز من چند سالی بیشتر نداشت، دوره‌ی آموزشی چهل و پنج روزه را آنچنان به جان و دل بگذرانند که به پایانش نرسیده، مربی

کرونا، کتاب‌های تکراری،  
قهرمان‌های زنده و چند داستان دیگر

## رؤیای بی تکرار

تا حالا شده یک کتاب را آن قدر بخوانی که خط به خطش را حفظ شوی و حس کنی یک عمر با قهرمان‌هایش زندگی کرده‌ای؟ این اتفاقی است که توی روزهای کرونا و خانه‌نشینی و تعطیلی کتابخانه‌ها برای خیلی‌ها افتاده. آن قدر که خیال کرده‌اند قهرمان محبوب‌شان جان گرفته و سر و مُر و گنده جلوی در خانه‌یشان سبز شده است! می‌گویید نه، اینجا می‌توانید خیال‌پردازی‌های بچه‌ها را بخوانید که از کتاب‌های تکراری و قهرمان‌بازی‌هایشان گفته‌اند و داستان کوتاه زیر را کامل کرده‌اند:

کتاب را باز می‌کنم و برای هزارمین بار می‌روم سراغ فصل اول. خط اول را می‌خوانم و چشم‌هایم را می‌بندم. خط‌های بعدی این صفحه را کامل حفظ شده‌ام. صفحه‌ی بعد را هم همین‌طور. چند ماه است که کتابخانه‌ایمان تعطیل شده و نتوانسته‌ام کتاب را عوض کنم و کتاب جدید بگیرم. برای هزارمین بار رسیده‌ام به صفحه‌ی سوم کتاب که زنگ خانه به صدا درمی‌آید. توی قاب آیفون تصویری یک غریبه را می‌بینم که قیافه‌اش برابریم آشناست. غریبه‌ی آشنا خودش را معرفی می‌کند: قهرمان کتاب تکراری من!....



## کرونا زیر ذره بین کارآگاه هلمز

یگانه قاسمی

متولد ۱۳۸۳؛ کردستان؛ قروه؛ کتابخانه‌ی شهید مدرس

## شهید زنده

زلیخا نارویی

متولد ۱۳۸۴؛ سیستان و بلوچستان؛ بزمان؛

کتابخانه‌ی علامه حلی



باور نمی‌کنم. دهانم از تعجب باز مانده است. این شهید نسرین افضلی تبار است که آمده؟! او که چند سال از شهادتش گذشته است! یعنی دوباره زنده شده؟! در همین فکر بودم که صدای ظریف و دخترانه‌اش مرا به خود آورد: «می‌دانم خیلی تعجب کرده‌ای که چطور برگشته‌ام. من شهیدم و مگر تو نمی‌دانی که شهیدان زنده‌اند؟ بارها کتاب دختری با روسری آبی را خوانده‌ای و سرگذشت مرا مرور کردی. می‌دانم خیلی به من و اینکه چگونه می‌شود دختری هم شربت شهادت بنوشد فکر می‌کنی. عزیز من، مبارزه با ظلم و بی‌دینی دختر و پسر نمی‌شناسد. هر کس با هر مرام و عقیده‌ای اگر کمی انسانیت داشته باشد به مبارزه با ستم برمی‌خیزد. من هم تصمیم گرفتم کودکی و نوجوانی و آرزوهایم را فدای مظلومان کنم. امیدوارم تو هم که سرگذشت مرا خوانده‌ای راهم را ادامه بدهی...»  
خب من دیگر باید بروم. فقط آمده بودم همین‌ها را به تو بگویم. امیدوارم همیشه موفق باشی.»

— کارآگاه هلمز؟ مگه می‌شه؟! واقعاً خودتون اید یا من خیالاتی شدم؟  
کارآگاه لبخندی زد و گفت: «واقعاً خودمم. من به کمک تو احتیاج دارم.» دهان باز شده از تعجبم را بستم و با شوق گفتم: «باعث افتخار منه.» کارآگاه گفت: «خب بهتره حاضر بشی تا زودتر به بررسی پرونده برسیم.» سریع حاضر شدم و به همراه کارآگاه راه افتادیم. کارآگاه گفت: «امروز باید درمورد ویروس کرونا بررسی و تحقیق کنیم.» بعد یک ذره بین از جیبش بیرون آورد و به من داد و گفت: «با دقت اطراف و اشیاء رو نگاه کن و سعی کن دنبال ردی از ویروس باشی.» در میان تحقیق اعتراف کردم که مادرم راست می‌گوید و تمام شهر آلوده است. تحقیق تا عصر طول کشید. هنگام بازگشت به خانه کارآگاه گفت: «وضعیت شهرتون خطرناکه. سعی کن توی خونه بمونی و به هم‌سن و سال‌هات یادآوری کنی توی خونه بمونن و از ماسک استفاده کنن. بازم می‌آم دیدنت دختر جوان.» کارآگاه اجازه‌ی حرف زدن به من نمی‌داد. معلوم بود سرش شلوغ است و باید به کارهایش برسد وگرنه به خوردن چایی دعوتش می‌کردم. به خانه بازگشتم و سعی کردم از این به بعد کمتر به‌خاطر خانه‌ماندن غر بزنم چون کرونا در حال پیشرفت است. به خودم قول دادم بیشتر از قبل لای کتاب‌ها سفر کنم.



## سه دقیقه در قیامت

مینا محزون

متولد ۱۳۸۱؛ خراسان جنوبی؛ بشرویه؛ کتابخانه‌ی امام جعفر صادق (ع)



که شما تصور می‌کنید نیست و محبت خدا به بنده‌اش چندین برابر محبت مادر به فرزند است و خدا خود را مهربان‌ترین مهربانان معرفی می‌کند. اما در جای دیگر هم از قرآن کریم خود را بسیار مجازات‌کننده و عادل معرفی می‌کند. در کجا سخت‌گیر است؟ در حق‌الناس، حق‌الناس... شما سعی کنید حق‌الناس بر گردن‌تان نباشد. توبه کنید و سعی کنید از همه حلالیت بطلبید. از همین امروز تغییر کنید.»

سؤالات زیادی پرسیدم و ایشان هم به تک‌تک آن‌ها پاسخ دادند. آن‌قدر صحبت کرده بودیم که من متوجه گذر زمان نشدم و وقتی به خودم آمدم فهمیدم حدود سه‌چهار ساعت گذشته. تازه چشمم به دو لیوان چای افتاد که هنوز دست نخورده بود.

شخصیت کتاب «سه دقیقه در قیامت» پشت در بود. مردی سبزه با قدی معمولی و موهایی که گذر زمان بر آن‌ها گرد سفید پاشیده بود و زخمی بر بالای چشم چپش وارد شد. حدس می‌زدم جای عمل جراحی‌اش باشد که در کتاب گفته شده. نگاهش را به زمین دوخته بود. حس آرامش خاصی داشت. با لبخندی دل‌نشین گفت: «من اینجا آمده‌ام تا سؤالات را پاسخ دهم.» من هم گفتم: «از وقتی این کتاب را خوانده‌ام ترس زیادی از جهان اخروی دارم. از مرگ، حسابرسی، حق‌الناس و... قطعاً با این همه گناه در قعر جهنم جای دارم. شما که مرد مؤمنی هستید و عمری را در راه خدا مجاهدت کرده‌اید این‌طور دستتان خالی شده وای به من که جز گناه و حسرت چیزی ندارم.» گفت: «خواهرم. این‌طور هم

## پس هستی کو؟

حانیه مقری

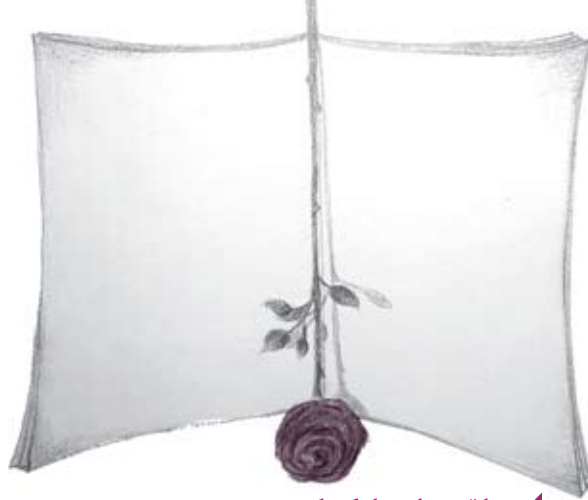
متولد ۱۳۸۴؛ خراسان جنوبی؛ نهبندان؛ کتابخانه‌ی برکت شهید یوسفی روستای دهک

— باورم نمی‌شه! هستی؟! نه این امکان نداره!  
آرام جلو آمد و گفت: «خیلی تعجب کردی؟ خب البته حق هم داری. دیدن یکی از شخصیت‌های کتاب، اونم جلوی درخونه، واقعاً تعجب داره. خب، حالا چه حسی داری؟» آرام دستم را جلو بردم و گونه‌اش را نوازش کردم و گفتم: «من فعلاً اسمم رو هم یادم نمی‌آد. تو چه‌جوری من رو پیدا کردی؟ اصلاً از کجا می‌شناسی من رو؟ واقعاً گیج شدم.» با لبخند گفت: «تو یه شب به خوابم اومدی و یهو رفتی. یه آقای مهربون هم تو خوابم بود. بهم گفت هرچی زودتر پیام دیدنت. گفت تو یکی از محبوب‌ترین بنده‌های خدایی. اون راهنماییم کرد که چه‌جوری آدرست

رو پیدا کنم. می‌دونستم خیلی دوست داری ببینیم.» با خوشحالی گفتم: «آره، خیلی دلم می‌خواست ببینمت ولی فکر نمی‌کردم بشه. آخه این فقط یه کتابه.» با لبخند

گفت: «ولی بعضی از کتاب‌ها داستان‌شون واقعیه.» جواب دادم: «بله درسته. خب، می‌شه همه‌ی داستان زندگیت رو تعریف کنی؟ درسته کتابت رو خوندم ولی شنیدنش از زبون خودت یه چیز دیگه‌اس.» هستی لبخندی زد و شروع کرد به تعریف کردن. حدود شش ساعت فقط هستی تعریف می‌کرد و من به او زل زده بودم. بعد از رفتنش کتاب را دست گرفتم و با لبخند به آن خیره شدم. ناگهان احساس سرما کردم. چشم‌هایم را باز کردم. دوستم جلویم با یک پارچ ایستاده بود و غش‌غش به من می‌خندید. بعد از اینکه کلی خندید گفتم: «پاشو برو آماده شو که کلاس زبان دیر شد.» گفتم: «چی؟ پس هستی کو؟» دوستم همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «پاشو بابا. خواب دیدی خیر باشه. هستی کیه؟ یه ساعته خوابیدی. تو خوابتم همه‌اش هستی هستی می‌کردی.» درست است خواب دیده بودم ولی بهترین خواب عمرم بود.





## ما قهرمان‌ها تکراری نمی‌شویم

یاسمن عدلجو

متولد ۱۳۸۴؛ کهگیلویه و بویراحمد؛ یاسوج؛ کتابخانه‌ی فارابی دهنو

قهرمان کتاب تکراری من آمد جلوی در؛ با همان کتاب تکراری. گفت: «من این‌بار آمدم تا با هم کتاب تکراری را بخوانیم.» با هم رفتیم جلوی محوطه‌ای سرسبز و پر از گل‌های قشنگ. نسیم به صورت من و قهرمان کتاب تکراری وزید. قهرمان اخم کرد و گفت: «من برای تو تکراری شدم. آخر مگر تو چندبار من را دیده‌ای؟ فقط از دور و توی کتاب دربارهام شنیده‌ای. حالا مرا برای اولین‌بار می‌بینی.» قهرمان راست می‌گفت. یک‌بار به چشمم به شاخه گلی افتاد. آن را چیدم و به او هدیه دادم تا از دلش دریاورم. قهرمان خوشحال شد و گفت: «ما قهرمان‌ها تکراری نمی‌شویم.» قهرمان همان نقشی که در کتاب داشت جلوی من اجرا کرد و مرا به دنیای تصویری کتاب برد. کلی خندیدم. خیلی خوشحال بودم که روزم را با قهرمان سر کردم. یک‌بار به چشمم را باز کردم و دیدم همه‌ی این‌ها را در خواب دیده‌ام و کتاب قهرمان زیر بالشتم است و کلی خندیدم. کتاب قهرمان تکراری را باز از دوباره خواندم؛ ولی به گونه‌ای دیگر...

نثر نثر نثر

## شازده کوچولوی بادکنک‌سوار

ملودی بهشتی

متولد ۱۳۹۱؛ اصفهان؛ فولادشهر؛ کتابخانه‌ی عمومی شهید جمشید توکلی

قهرمان کتاب تکراری من آویزان از کلی پرندۀ پشت در ایستاده. وایای خدای من او شازده کوچولو است. \_ خدای من، سل ل ل ل ل ل ل ل شازده کوچولو، بفرماید تو. وووولی اون پرنده‌ها نمی‌تونن بیان تو...»

شازده کوچولو آمد خانه‌یمان، آمد توی اتاقم. رفتم دوتا ماسک آوردم و زدیم. مامانم حسایی تعجب کرده بود. حالا باید مامانم را هم آرام می‌کردم! بعد با پدر و مادرم نشستیم به حرف‌زدن. بهم گفت: «دوست داری بیای خونه‌ی من؟» گفتم: «الان که کرونا اومده و ما قرنطینه‌ایم. تو پیش ما بمون.» گفت: «من زمین رو خیلی دوست دارم اما باید خیلی زود برگردم پیش گلم و از اون مراقبت کنم. اون نمی‌تونه این‌قدر زیاد تحمل کنه. من باید برگردم ولی بازم بهت سر می‌زنم چون من زمین رو دوست دارم و تو هم کتاب من رو دوست داری.» وقتی خواست برود به او گفتم: «می‌شه لطفاً اون پرنده‌ها رو آزاد کنی؟» گفت: «پس چه‌جوری برگردم؟» گفتم: «صبر کن، صبر کن. من یه عالمه بادکنک دارم. می‌تونی با اون‌ها بری بالا.» از آن‌موقع شازده کوچولو، برای رفتن و آمدن، همیشه بادکنک آویزان‌اش بود و پرنده‌ها پشت سر او پرواز می‌کردند.

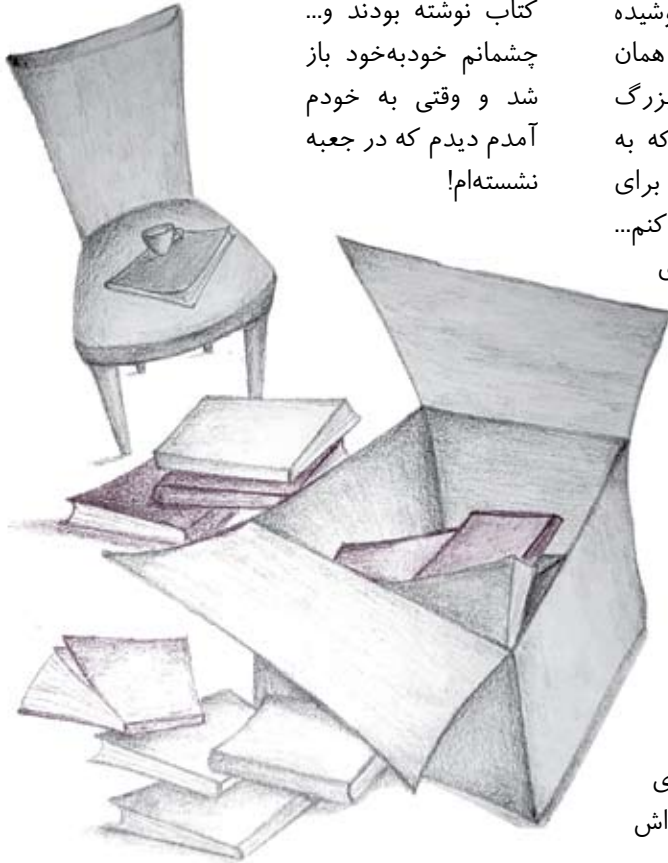


## ابرقهرمان کتابدار

نازنین روحانی

متولد ۱۳۸۷؛ خراسان شمالی؛ بجنورد؛ کتابخانه‌ی آیت‌الله مهمان‌نواز

را همین حالا بخوانم. پشت بعضی از کتاب‌ها را خواندم که توضیحاتی درباره‌ی کتاب نوشته بودند و... چشمانم خودبه‌خود باز شد و وقتی به خودم آمدم دیدم که در جعبه نشسته‌ام!



آن‌قدر هیجان‌زده و شگفت‌زده شده بودم که فشارم افتاد! وقتی در آسانسور باز شد مردی هیکلی با بدن ورزشکاری بیرون آمد. لباس ابرقهرمان‌ها را پوشیده بود که قرمز و آبی بود. اینجا بود که فهمیدم این همان مردی است که تصویرش را می‌کردم! یک بسته‌ی بزرگ به همراه داشت و طوری در دست گرفته بود که به من بفهماند این خیلی سنگین است ولی برداشتنش برای من مانند آب خوردن است! نمی‌دانستم چه کار کنم... کسی خانه نبود و به من سپرده بودند که در را برای کسی باز نکنم. قهرمان کتابم با صدای کلفت و البته محترمانه پرسید: «خانم کوچولو! دم در بد نیست؟» من من‌کنان گفتم: «ام ام ببیله! بفرمایید تو!» قهرمان کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه شد و روی صندلی‌ای که من همیشه رویش می‌نشستم و کتاب می‌خواندم نشست! من برایش قهوه آوردم و، با اینکه داغ بود، یک‌نفس همه‌اش را سر کشید! بعد از چند دقیقه، بدون هیچ حرفی، پاکت روی جعبه را کند و روی میز چوبی جلوی‌اش گذاشت. جعبه تلی از بالا روی زمین افتاد! با ترس و لرز نزدیک جعبه رفتم. وای!!!!!!!!!!!! بیی!! این همه کتاب! به اندازه‌ی کتابخانه‌ی سر کوچه‌ی پیمان کتاب داشت! دوست داشتم همه‌اش

## آش نخورده و صورت سوخته!

### طاها شاه‌رخی

متولد ۱۳۸۶؛ سیستان و بلوچستان؛ زاهدان؛ کتابخانه‌ی امام حسین (ع)

می‌شد. حواسم نبود آش ریخت روی صورتم. زنگ در به صدا درآمد. در را باز کردم. دوباره همان آقا بود. گفت: «داداش آش رو با جاش بردی.

سینی رو پس بده.» که یکهو چشمش به صورتم افتاد. زد زیر خنده و گفت: «حقته. صدای

خنده‌ها رو شنیدم.»

از خجالت نمی‌دونستم

چی بگم. گفت: «دیگه به

هیچ کس نخند. خدا همون

بلا رو سرت می‌آره.» گفتم:

«چشم، ببخشید.» دوباره

گفتم: «نذرتون قبول. خدا

نگه‌دار.» و در را بستم. اما

دوباره زنگ در به صدا

درآمد. آیفون را برداشتم.

همسایه بود. باعصبانیت رفتم

پایین و یک برگه زدم روی

در و رویش نوشتم: «دیگه

تورو خدا زنگ شماری ده

رو نزنید. طرف مسئول در

هم باشه مرخصی می‌خواد.»

و رفتم بالا و دوباره شروع

کردم به خواندن کتابم.

اول فکر کردم همسایه است که از بین بیست زنگ فقط زنگ خانه‌ی ما را می‌زند؛ انگار من مسئول این در هستم. با اخم در را باز کردم. طولی نکشید که در خانه به صدا درآمد. زیر چشمی نگاهش کردم. دیدم

این آقا خیلی شبیه شخصیت محبوب کتابم،

خدای جنگ، است. اول ترسیدم و بعد

فکر کردم خدای جنگی وجود ندارد. این

یک بازی است که تبدیلیش کردند به یک

کتاب. پس امکان ندارد واقعی باشد. در را

باز کردم. گفت: «چرا در رو دیر باز می‌کنی؟»

به من من افتادم. نمی‌دانستم چه بگویم. دیدم

آش نذری توی سینی‌اش است. گفتم: «چقدر

شما شبیه شخصیت محبوب من‌اید. مخصوصاً

با این خط قرمز روی

صورتتون.» گفت:

«تا دو ساعت

پیش نبودم. وقتی

ظرف آش ریخت

روی سرم این‌جوری

شدم.» سریع آش را

گرفتم و گفتم: «نذرتون

قبول.» در را بستم و زدم

زیر خنده. این قدر که داشت نفسم قطع



## نبرد با روح خبیث در اتاق زیرشیروانی

پریسا هنری

متولد ۱۳۸۰؛ خراسان رضوی؛ مشهد؛ کتابخانه‌ی شهید مطهری

همین تصمیم گرفتم خم شوم و از آینه‌ای که قدش چند سانتی‌متر از من کوتاه‌تر بود رد شوم! وقتی دست و سپس سر و پایم را به درون آینه فرو بردم احساسی شبیه به فرورفتن در مایعی بسیار غلیظ به من دست داد. اما این احساس چند ثانیه بعد تبدیل به دردی شدید در سرم شد.

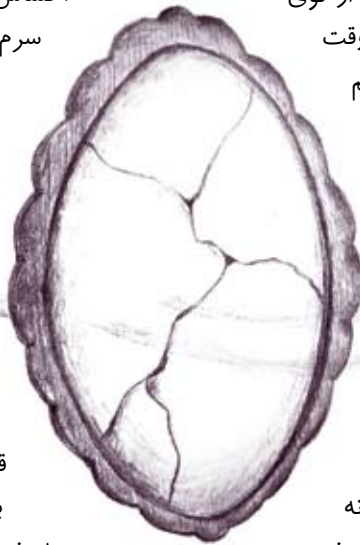
— اینجا کجاست؟ چه قدر تاریکه!  
— تو الان توی زیرزمین خونه‌ی ما هستی. اینم شمع.  
به اطرافم نگاه کردم. جز دانیل و چندتا جعبه چیز زیادی دیده نمی‌شد.  
— داره صداش می‌آد. می‌شنوی؟  
— نه، وایسا! چرا نگار داره زوزه می‌کشه؟ بیا بریم خطرناکه!  
— کجا بریم؟ اینجا خونه‌مونه. تو مثلاً  
قراره کمک کنی!

با پاهای لرزان به سمت پله‌هایی که به زیرشیروانی، به قول دانیل محل استقرار روح، می‌رفت نزدیک شدم و از پله‌های چوبی که قرقز می‌کردند بالا رفتم. وقتی نزدیک در رسیدم ناگهان صدایی شنیدم که مو بر تنم سیخ کرد. با ترس در چوبی خاکستری رنگ را باز کردم. باورم نمی‌شد. زشت‌ترین موجود دنیا در مقابلم ایستاده بود... نه نه، موجود نه! اگر ردای بلند و کلاه

دانیل پسری که گرفتار روح خانه‌ی پدربزرگش می‌شود اکنون با صورتی که از عرق خیس شده بود در مقابل من ایستاده بود. نزدیکم شد و با چشمانی غمگین و وحشت‌زده به من گفت: «بهت التماس می‌کنم. آینه به من گفته که تنها کسی که می‌تونه کمکم کنه تویی! من از توی آینه رد شدم تا اومدم پیشت. زود باش بیا وقت نداریم روح هر لحظه ممکنه... خواهش می‌کنم پریسا. جون خانوادهام در خطر.»

انگار چاره‌ای جز رفتن و کمک کردن به دانیل نداشت.  
— کسی خونه نیست. اگه بابا و مامانم برگردن و ببینن من نیستم سکنه می‌کنن!  
— نگران نباش. آینه زمان رو توی این دنیا برات نگه می‌داره. زود باش دیگه!  
سریع از زیر پل گذشتیم. با این سرعتی که دویدیم فکر کنم چند کیلومتر از خانه دور شدیم. دانیل ایستاد و به چاه فاضلاب زیر پایمان اشاره کرد و گفت: «بریم تو.» به آینه‌ی

ترک‌خورده‌ای که غریبانه به گوشه‌ی دیوار تکیه زده بود زل زدم. وقتی دانیل در مقابل من، که کلی علامت سؤال توی ذهنم بود، از آینه رد شد با خودم گفتم حالا چه کار کنم؟ اگر نروم توی آینه باید توی این چاه بمانم. برای



## یکه تازی رستم در حیاط خانه

سید یزدان سیدنظرزاده

تولد ۱۳۸۸؛ خوزستان؛ دزفول؛ کتابخانه‌ی دکتر پاشا

کسی که زنگ در را زد قهرمان قصه‌ی من بود. او با کمانی بر پشت و گریزی بر روی اسب و شمشیر بر دست با اسب تیزپایش دور تا دور حیاط تاخت. از او پرسیدم: «از کجا آمده‌ای؟» جواب داد: «از جنگ با دیو سپید برمی‌گردم.» با تعجب پرسیدم: «دیو سپید؟!» گفت: «بله، به کمک کاووس، شاه ایران فرزند کیقباد شاه که از سر غرور و اینکه وسوسه شیطان شده بود به جنگ مازندران رفت، رفته بودم و برای نجات جان آن‌ها با دیو سپید مبارزه کردم. من برای رسیدن به دیوها از هفت قله عبور کردم.»

واقعاً خودش بود. بله او رستم دستان، قهرمان ایران در شاهنامه، بود. او به زابلستان رفت و من پس از چند دقیقه از خواب پریدم.

قدیمی‌ای که اسمش را نمی‌دانم نوشیده بود با شهامت می‌توانستم بگویم که او جز هاله‌ای از نور چیزی نبود.

— تو کی هستی؟ چرا اینجا؟ چرا اعضای این خونه رو می‌ترسونی؟ این‌ها جایی ندارن که برن. کسی هم با شایعه‌هایی که درباره‌ی این خونه وجود داره حاضر نیست اینجا رو بخره. پس تو باید بری! (باورم نمی‌شود داشتم با یک روح حرف می‌زدم!)

روح خنده‌ای ترسناک سر دارد و گفت: «شایدم تو باید بری! البته از این دنیا!» و با سرعت به طرفم آمد. صدایی شنیدم و بعد دانیل را دیدم که با وحشت در چهارچوب در ایستاده. یک‌دفعه روح جیغی کرکننده کشید. با خودم فکر می‌کردم که روح چرا با دیدن دانیل جیغ زد و عقب رفت که چشمم به شمع در حال سوختن در دست دانیل افتاد. بله خودش است! روح از روشنایی بیزار است. با خودم گفتم توی کتاب که روح این‌جوری از بین نمی‌رفت! اما این اهمیتی نداشت.

— زود باش برو شمع بیار. نه نه صبر کن پنجره!

و با سرعت به طرف پنجره‌هایی که پشت روح بودند شتافتم ولی روح سعی می‌کرد با صداهایش من را بترساند اما من می‌دانستم که او هیچ آسیبی نمی‌تواند به من برساند. با کمک دانیل پنجره‌ها را باز کردم و نور روشن خورشید وارد اتاق شد. و حالا این روح شیطانی بود که داشت با ترس و لرز کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شد و ناگهان رفت. انگار که هیچ‌وقت وجود نداشته.

نور خورشید



## شهید خوش خبر

مهدیه گودرزی

متولد ۱۳۸۴؛ سمنان؛ در جزین؛ کتابخانه‌ی پیامبر اعظم (ص)

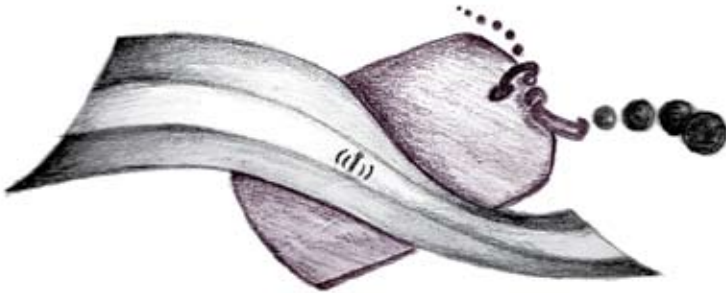
صورتش دقیقاً مثل عکس روی جلد کتاب «سلام بر ابراهیم» بود. شهید هادی حالا روبه‌روی من ایستاده بود و به آهستگی گفت: «سلام، مرا به یاد می‌آوری؟» با لکنت گفتم: «بله... بله... همین الان برای چندمین بار در حال خواندن زندگی‌نامه‌ی شما هستم.» گفت: «حدس می‌زنی برای چه به اینجا آمده‌ام؟» گفتم: «نمی‌دانم. شاید برای تشکر که چندمین بار زندگی‌نامه‌ی شما را خواندم.» خنده‌ی آرامی کرد و گفت: «خبر خوشی آوردم.» دهانم باز ماند. گفتم: «چه خبری؟ واقعاً به یک خبر خوب در این روزهای سخت نیاز دارم.» گفت: «به‌زودی این بیماری مهلک از بین خواهد رفت و شما به دنیای همیشگی‌تان با مشغله‌ی قبلی می‌پردازید. صدای قهقهه‌ی کودکان در پارک‌ها می‌پیچد و همه‌ی حبس‌شدگان در خانه به روی پرنده‌ها لبخند می‌زنند. از تو می‌خواهم که اولین کاری که بعد از این می‌کنی این باشد که با قدم‌های خوشحال به سوی کتابخانه بروی و سرگذشت یک شهید دیگر از دوستانم را بخوانی و برای همه‌ی دوستانت تعریف کنی.



## مالک اشتر زمان

زهرا توانا

متولد ۱۳۸۸؛ خوزستان؛ دزفول؛ کتابخانه‌ی نیایش



یک لحظه چشمانم را باز و بسته کردم و دوباره به تصویری که در آیفون بود خیره شدم. باورش برایم سخت بود. قهرمانی که در این چندوقت داستانش را می‌خواندم! چشمانم پر از اشک شد. آری او بود؛ حاج قاسم سلیمانی. کسی که در مقابل دشمنان از جان ما محافظت کرد، در برابر آن‌ها مقاومت و ایستادگی کرد، پدر تمام یتیمان، کسی که وقتی نامش به زبان می‌آید اشک از چشمانم سرازیر می‌شود. حاج قاسم مانند مالک اشتر در کنار رهبرمان بود و با دشمنان می‌جنگید. \_ حاج قاسم وقتی دست از بدنت جدا کردند دست‌دادن هم ممنوع شد. در همین افکار غرق بودم که با صدای مادرم از فکر بیرون آمدم.

## سلطنت در نارنیا

سونیا ملاحی

متولد ۱۳۸۸؛ هرمزگان؛ قشم؛ کتابخانه‌ی خلیج فارس

کتابی که داشتم می‌خواندم کتاب شیر، کمد و جادوگر بود و کسی که پشت در بود یکی از شخصیت‌های آن، لوسی، بود. لوسی وارد خانه شد و گفت: «تو حتماً مرا می‌شناسی درست است؟ ما به کمک تو نیاز داریم.» پرسیدم: «چرا من؟» لوسی گفت: «تو آن‌قدر کتاب ما را خوانده‌ای که ماجرای ما را باور کردی. حالا باید وارد کتاب شویم و کاری که به تو می‌گویم را بکنی.» من گفتم: «البته! چه کاری؟» لوسی گفت: «من و برادرها و خواهرم جادوگر سفید را شکست دادیم و حالا می‌خواهیم طرفداران او را هم از بین ببریم تا نارنیا دوباره مثل اول شود. اما کسی باید جانشین من شود که وقتی نیستم جای من بنشیند و دوباره دعوا نشود. حالا گفتم چه کسی بهتر از تو.» چند ثانیه فکر کردم. ورود به یک کتاب...! قبول کردم. من و لوسی جلوی کتاب ایستادیم. لوسی زیر لب وردی خواند و وارد کتاب شدیم. نارنیا دقیقاً مثل همانی بود که تصور می‌کردم. وارد یک قصر شدیم و من روی یک تخت سلطنتی نشستم. بعد از چند ساعت لوسی برگشت و گفت: «تمام شد. نارنیا مثل قبل شده و تو خیلی کمک کردی.» بعد زیر لب وردی خواند و من خود را در خانه دیدم. چه ماجرای جالبی را از سر گذرانده بودم. وقتی کتاب را برداشتم دیدم چندین صفحه به کتاب من اضافه شده. آن‌ها را خواندم و دیدم درمورد خودم است اما کسی به جز خودم نمی‌توانست آن‌ها را ببیند.



## قهرمان بازی

محدثه ریاحی

متولد ۱۳۸۷؛ خراسان شمالی؛ فاروج  
کتابخانه‌ی برادران قربانی سه گنبد

بدون اینکه تعجب کنم گفتم: «بیا بالا.» به خودم گفتم داخل کتاب کم بود حالا آمده بیرون از کتاب تا برای من قهرمان بازی در بیاورد! آمد داخل اتاق سلام کرد و من هم جواب دادم. گفت: «تو همیشه این طوری در رو باز می کنی؟» گفتم: «چطور؟» گفت: «هرکس خودش رو معرفی کرد فوراً در رو باز می کنی؟» گفتم: «نه هرکس، شما که هرکس نیستی. از وقتی خانم کرونا و آقای قرنطینه تشریف آوردن شما از خویشاوندهای درجه‌ی یک من شدید.» بعدش هم جفتمان زدیم زیر خنده.



## بوی باروت، عطر خاک

تارا ایمانی

متولد ۱۳۸۶؛ ایلام؛ آبدانان؛ روستای پشت قلعه؛ کتابخانه‌ی شهید داریوش رضایی نژاد

به آرامی سلامی خسته اما پر از ابهت کرد. او را به داخل خانه دعوت کردم. حالا دیگر لباس‌هایش دیده می‌شد. لباس‌هایی که خاک رنگش را مخفی کرده بود. بوی لباس‌هایش برایم ناآشنا بود. بعد از کمی تأمل بوی باروت را استشمام کردم. چفیه‌اش سفید اما پر از خون بود. از او خواستم داستانی که هزاران بار خوانده‌ام را ادامه دهد.

شروع به صحبت کرد: «سنگری که در آن روزها را سیری می‌کردم شش نفره بود. من و رفیق، رفیق نه برادرانم، ساخته بودیم. با کیسه‌های پر از خاک

که ما را هزاران بار از بمب‌های دشمنان در امان گذاشته بود. در آن منطقه تنها سنگر ما نبود. سنگرهایی پر از دلاوران جوان و نوجوان بود که برای خاک و ناموس‌شان می‌جنگیدند. روزهای زیادی با عملیات‌های زیادی را آنجا گذراندیم. در یکی از روزها با عملیات بزرگی روبه‌رو شدیم. به سمت پایگاه رفتیم تا به بقیه مهمات برسیم. تصاویر وحشتناکی دیدم. اشک جلوی چشم من و قهرمان داستانم را گرفته بود اما به داستانش ادامه داد: «ناگهان صدای مهبیی را از پشت سرم شنیدم. به عقب نگاه کردم. کاش هیچ وقت این صحنه را نمی‌دیدم. سنگر... سنگری که برادرانم آنجا بودند دیگر خاک و خون دیده می‌شد. تمام دوستانم خوش اقبال شدند و به شهادت سلام گفتند. هنوز آرزو می‌کنم که ای کاش دیرتر از سنگر بیرون آمده بودم تا من هم با آن‌ها شهید می‌شدم.» قهرمان رو به من کرد و با حال پریشان گفت: «فعلاً می‌روم ولی منتظرم باش؛ یا خودم یا کتاب‌هایی که درباره‌ی آن زمان نوشتم.»



## یک روز با هری پاتر

شیوا عبادی

متولد ۱۳۸۴؛ خوزستان؛ هندیجان؛ کتابخانه‌ی عمومی مهدیه شهرزهره

کنار درخت بید بزرگ کهنسالی نشستیم.  
بید پیر به من خوش‌آمد گفت و با  
شاخه‌هایش جایی برای نشستنم  
درست کرد.

هری یک تکه شیرینی  
شکلاتی خوشمزه به من داد و  
گفت: «قبل از خوردن به طعم مورد  
علاقات فکر کن بعد اون رو  
بخور.» شیرینی را خوردم.  
به‌به مزه‌ی توت‌فرنگی!!!  
طعم مورد علاقه‌ام! روی  
چمن‌ها دراز کشیدیم و به  
صدای طبیعت گوش دادیم. یکباره تمام وجودم  
سرشار از آرامشی وصف‌ناپذیر شد. صدای  
مهربان قهرمانم را در بین این همه صدا شنیدم  
که می‌گفت: «چشمات رو باز کن. وقت رفتنه دوست  
خوب من...!»

به آرامی چشم‌هایم را باز کردم. همان صفحه‌ی سوم  
که در آن هری کنار بید بزرگ دراز کشیده، همان  
قسمت تکراری که من با تمام وجود دوستش دارم.

پسری با موهای ژولیده‌ی قهوه‌ای و چشم‌هایی آبی به  
رنگ دریا... این نگاه برایم آشناست. آن زخم معروف  
روی پیشانی و عینک گردش! بله خود خود هری پاتر  
است.

شوکه شده‌ام و هاج و واج  
نگاهش می‌کنم. لبخندی  
گرم و دلنشین می‌زند  
و بدون مقدمه می‌گوید: «بیا  
بریم قدم بزنیم. امروز روز توست  
طرفدار عزیزم!»  
وقتی پایم را از خانه بیرون گذاشتم  
متوجه تغییر دنیای بیرون شدم. من  
در جهان هری بودم. والای که چه  
هیجان‌انگیز است! انواع جادوگران روی  
چوب‌های پرنده‌شان در آسمان رفت و  
آمد می‌کردند و اسمم را صدا می‌زدند و به من  
سلام می‌کردند؛ مثل اینکه مرا می‌شناختند.

هری گفت: «می‌دونم که شمارش خوندن  
داستان من از دستت در رفته. برای همین گفتم تو  
رو بیارم اینجا تا حال و هوات عوض بشه.» رفتیم و در



## اتوبوس جادویی

داریوش اعرابی

متولد ۱۳۹۱؛ سمنان؛ کتابخانه‌ی مرکزی



کتاب سفرهای علمی (جادوی باغبانی) را باز می‌کنم. چندبار آن را خوانده‌ام و دوست داشتم جای یکی از بچه‌های داستان باشم. در همین فکر بودم که زنگ خانه به صدا درمی‌آید. به آیفون تصویری نگاه می‌کنم. کارلوس است. خیلی تعجب می‌کنم و با خوشحالی در را باز می‌کنم. وقتی کارلوس را می‌بینم غش می‌کنم. کارلوس مرا بیدار می‌کند و من او را بغل می‌کنم و به او می‌گویم:

«تو چطوری آدرس رو پیدا

کردی؟» کارلوس می‌گوید:

«با اتوبوس جادویی!» و آن

را به من نشان می‌دهد. همه‌ی

بچه‌ها و خانم معلم را در آن

می‌بینم و برای‌شان دست تکان می‌دهم.

کارلوس مرا سوار اتوبوس جادویی می‌کند.

بعد از چند دقیقه می‌بینیم که اتوبوس کوچک‌تر

می‌شود و چرخ‌های اتوبوس پا درمی‌آورد و بعد پرواز

می‌کنیم و مثل یک پروانه روی یک گل بنفشه می‌نشینیم.

خانم معلم می‌گوید: «پیاده شید و همراه من بیاید. خوب

نگاه کنید. زنبورها از گرده‌ی گل‌ها عسل تهیه می‌کنن.»

بچه‌ها تعجب می‌کنند اما من تعجب نمی‌کنم چون من

از آن‌ها بزرگ‌تر هستم و از زنبور عسل خیلی چیزها

می‌دانم. در همین لحظه دستم را بالا می‌برم و می‌گویم:

«اجازه؟» خانم معلم می‌گوید: «بگو، ما می‌شنویم.» می‌گویم: «غذای زنبورها همون عسلیه که خودشون درست کردن.» خانم معلم می‌گوید: «آفرین! حالا با دانش‌آموز جدیدمون داریوش آشنا می‌شیم و با اون درس‌مون رو ادامه می‌دیم.»

## موتورسواری لابه‌لای ابرها با رعایت پروتکل‌های بهداشتی!

آناهیتا رضوی

متولد ۱۳۸۵؛ البرز؛ هشتگرد؛ کتابخانه‌ی ولیعصر

سال هم فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم که ابرها مزه‌ی پشمک می‌دهند! چند کبوتر را می‌بینم که دوروبرمان پرواز می‌کنند و کتاب‌هایی به منقار دارند. از تعجب خشکم می‌زند. این‌ها چه هستند؟ آهان، کبوترهای کتابچی! پروتکل‌های بهداشتی را هم رعایت کرده‌اند، بله. مثل اینکه کبوترها بیشتر از ما می‌فهمند. به در خانه‌ای می‌رسیم. او کتاب‌ها را جلوی درها می‌گذارد و زنگ آن‌ها را می‌زند. اما در آخر یک کتاب می‌ماند که جلد خوش‌رنگی دارد که رنگش شبیه بنفش بادمجانی است. قهرمانم آن کتاب را به من می‌دهد و من هم، که مدت‌هاست کتاب جدیدی به دستم نیامده، از خوشحالی لبخند کج و معوجی می‌زنم که ناگهان احساس خیسی می‌کنم. احساس می‌کنم خنک شده‌ام و از روی تخرم می‌افتم. برادر پنج ساله‌ام با قهقهه‌های شیطانی و سطل آبش فرار می‌کند. پس از چند دقیقه به خودم می‌آیم و می‌فهمم که همه‌اش کشک بوده. ناگهان زنگ در خانه را می‌زنند و مثل همیشه دربان خانه، یعنی من! در را باز می‌کنم. اما کسی نیست. وقتی که می‌خواهم در را ببندم کتابی جلوی در می‌بینم. همان کتاب خواب کشکی است؛ کتاب بنفش بادمجانی!

با دیدن قهرمان به این جمله ایمان می‌آورم که غیر ممکن، ممکن است. کتم را برمی‌دارم و سریع از خانه بیرون می‌زنم اما ماسکم یادم می‌رود و دوباره برمی‌گردم و می‌روم تا ماسکم را بیاورم. نمی‌خواهم از کسانی باشم که رعایت نمی‌کنند و برای‌شان مهم نیست؛ من کرونا را مهمان خانه‌ام نمی‌کنم. او را با موتوری رنگین‌کمانی می‌بینم. روی ماسکش یک گل می‌بینم که با چسب چسبانده شده اما بد چسبانده. برایم دست تکان می‌دهد.

نزدیکش می‌شوم. پشت موتورش کلی کتاب روی هم می‌بینم که به موتور بسته شده‌اند. چشمانم را می‌مالم. درست می‌بینم؟ کتاب‌ها وول‌وول می‌کنند؛ مثل اینکه هیجان‌زده‌اند.

موتور به پرواز درمی‌آید. گیج می‌شوم و چند لحظه بعد خودم را روی موتور در آسمان پیدا می‌کنم که سفت قهرمانم را چسبیده‌ام. ما همچون پرنده‌ی رهایی در آسمان پرواز می‌کنیم. دست‌هایم را در ابرها فرو می‌کنم. چه ابر نرمی است! قهرمان موتورسواری تکه‌ای از ابر را برمی‌دارد و می‌خورد. من هم همین کار را می‌کنم. اگر صد



## ناسلامتی قهرمانی!

### آینا زشتی

متولد ۱۳۸۴؛ خوزستان؛ اهواز؛ کتابخانه‌ی مرکزی خوزستان

قبل از اینکه آیفون را بردارم از صفحه‌ی آیفون ناپدید می‌شود. کجا رفت؟ صدایی از پشت سرم می‌آید: «من اینجا!» صدایش نیز آشنا است و قبل از آنکه برگردم می‌دانم باید انتظار چه کسی را داشته باشم. غمگین و افسرده به نظر می‌رسد. با وحشت می‌پرسم: «اینجا چی کار می‌کنی؟»

— اینجا خونه‌ی منه!  
آن موقع متوجه می‌شوم که اینجا خانه‌ی ما نیست بلکه خانه‌ی سبز رنگ او است و ناخودآگاه حرفی از دهنم بیرون می‌پرد: «دنیا کی نابود می‌شه؟»

— تو از کجا می‌دونی؟ اصلاً کی هستی؟  
پیش خودم فکر می‌کنم که باید واقعیت را بگویم؟

کمی درنگ کرد. هیچ وقت متوجه نشده بودم که او آن قدر ترسو است. یعنی همه‌ی قهرمان‌ها آن قدر ترسو اند؟  
بالاخره قبول کرد: «انگار مجبورم به حرف یه ناشناس گوش بدم. بالاخره راه دیگه‌ای ندارم چه کمک کنم یا نکنم دنیا نابود می‌شه و می‌میرم.»

می‌خواستم فریاد بزنم که نه! آخر داستان این شکلی نیست اما اگر این طوری می‌گفتم او فکر می‌کرد من دیوانه هستم.  
به سمت نیروگاه اصلی راه افتادیم. قهرمان سیستم نیروگاه‌های زنجیره‌ای را احداث و برنامه‌ریزی کرده و اکنون مشکلی در یکی از آن‌ها باعث به هم ریختگی کل نیروگاه‌های تولید انرژی جهان شده است.

دست خودم نیست اما سر او فریاد می‌زنم: «تو باید دستگاه اصلی رو از کار بندازی! مطمئن باش می‌تونی.»  
سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و می‌گوید: «به این

قبل از اینکه آیفون را بردارم از صفحه‌ی آیفون ناپدید می‌شود. کجا رفت؟ صدایی از پشت سرم می‌آید: «من اینجا!» صدایش نیز آشنا است و قبل از آنکه برگردم می‌دانم باید انتظار چه کسی را داشته باشم. غمگین و افسرده به نظر می‌رسد. با وحشت می‌پرسم: «اینجا چی کار می‌کنی؟»

— اینجا خونه‌ی منه!  
آن موقع متوجه می‌شوم که اینجا خانه‌ی ما نیست بلکه خانه‌ی سبز رنگ او است و ناخودآگاه حرفی از دهنم بیرون می‌پرد: «دنیا کی نابود می‌شه؟»

— تو از کجا می‌دونی؟ اصلاً کی هستی؟  
پیش خودم فکر می‌کنم که باید واقعیت را بگویم؟



## بیا اسپاگتی درست کنیم

### سها علانی

سمنان؛ کتابخانه‌ی مرکزی

گلادیس گتسیبی پشت در است؛ کسی که برای رستوران کلاسی کیکز یواشکی نقد می‌نوشت. واقعاً هنگ کرده‌ام. درباره‌ی غذاهایش همیشه کلی سؤال داشتم؛ چه‌جوری به آشپزی علاقه‌مند شد و... اما آن‌قدر شوکه هستم که همه‌چیز را فراموش می‌کنم... چند دقیقه با هم حرف می‌زنیم و من برای او خوردنی مورد علاقه‌اش، نسکافه و کیک بادام، می‌آورم... و در راه آشپزخانه به این فکر می‌کنم که الان است که نقدی بر کیک بادام مادر جان ما هم بنویسد... شانس آوردم که مادر کیک‌های خوبی می‌پزد. او می‌گوید: «تلاش نویسنده‌ی داستان من به نتیجه رسید و من برای همه‌ی دوستانم واقعی شدم... مخصوصاً آن‌ها که بارها من را خوانده‌اند... دستورهای غذایی را هم برایت آورده‌ام.»

هنوز هم باورم نمی‌شود که گلادیس اینجا پیش من است. می‌روم کتاب را بیاورم. گلادیس کتاب را می‌گیرد و می‌گوید: «بیا برویم اسپاگتی درست کنیم.» بوی اسپاگتی در خانه می‌پیچد. مادر که برمی‌گردد باورش نمی‌شود که اسپاگتی خوشمزه کار من باشد... لبخند می‌زنم و از گلادیس چیزی نمی‌گویم و به کتاب منتقد کوچک (جلد اول چهار ستاره) در دست‌هایم نگاه می‌کنم.

راحتی نیست. نمی‌شه دیگه کنترلش کرد. من باعث نابودی جهان می‌شم.»

در آخر کتاب اگر انرژی بیش از اندازه‌ی مورد نظر تولید می‌شد تمام نیروگاه‌ها منفجر می‌شدند و هر کدام از آن‌ها می‌توانست یک شهر کامل را با خاک یکسان کند. یعنی او، قهرمان کتاب من، به این فکر نکرده است که مشکلی جزئی می‌تواند صدمه‌ای بسیار بزرگ برساند؟ یا آن‌قدر مغرور بوده که هیچ کدام از این احتمالات را نشنیده است؟

صدای آژیرهای خطر نیروگاه در گوشم می‌پیچید. در اثر اتصالی بخشی از سیم‌ها آتشی در سمتی درست شده. او مستقیم به سمت مرکز کنترل می‌رود و روی دستگاه‌ها خم می‌شود و سعی می‌کند به طریقی جلوی این انفجارهای زنجیره‌ای را بگیرد. با اولین صدای بلند مانند بمب جیغی می‌کشم. آتش شعله می‌کشد و قهرمان هنوز نتوانسته کاری بکند. سعی می‌کنم آخر کتاب را به یاد بیاورم که او چگونه جلوی این انفجارها را گرفته است اما هیچ‌چیز به ذهنم نمی‌رسد. انگار که این کتابی جدید است که من و او باید بنویسیم.

— تو باید دنیا رو نجات بدی! این پایان داستان نیست. نباید نابود...

با انفجار بعدی به عقب پرت می‌شوم و چشمانم بسته می‌شوند...

چشمانم را باز می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم. شکر می‌کنم که همه‌اش کابوس بود. دوباره داخل اتاقم هستم اما چیزی فرق می‌کند. کتاب غیب شده است! و زنگ آیفون دوباره به صدا در می‌آید...!

## دوستی با هدهد

رقیه تارات

متولد ۱۳۸۷؛ هرمزگان؛ بندرعباس؛ کتابخانه‌ی فرهیختگان ایسین

با آن کاکل زیبای بالای سرش به خانه‌ی ما آمده بود. پرهای سفیدش او را خیلی زیباتر کرده بود. تا به حال پرنده‌ای به آن زیبایی ندیده بودم. جلد ده کتاب هدهد سفید را زیر پرهایش گذاشته بود. آن را به طرفم گرفت و گفت: «بیا اینم جلد ده. این رو بخون که داستان‌های خیلی قشنگ و جدیدی داره. راستی داستان تو رو هم تو کتاب نوشتم. آخه تو دوست منی و منم تو رو دوست دارم. هروقت دوست داشتی پیام پیشت فقط کافیه یکی از پره‌ای من رو بسوزونی.» و بعد چندتا از پرهایش را کند و به من داد. دستی روی پرهایش کشیدم و ازش تشکر کردم. می‌خواستم بغلش کنم ولی به من گفت:

«چون کرونا اومده بهتره همدیگه رو بغل نکنیم!» من هم از او تشکر کردم و سریع کتاب را ورق زدم تا داستان خودم را ببینم. هدهد راست می‌گفت داستانم را چاپ کرده بودند. خیلی ذوق کردم. سرم را بالا آوردم تا از او تشکر کنم ولی پرواز کرده بود و رفته بود...



## فریب کاری گربه نره و روباه مکار

سید یوسف نی بند

متولد ۱۳۹۰؛ تهران؛ کتابخانه‌ی حضرت ولیعصر (عج)



پشت در کسی نبود غیر از گربه نره و روباه مکار. در را با تعجب برای‌شان باز کردم تا آن‌ها داخل خانه بیایند. در دلم به این فکر می‌کردم که این‌ها برای چه به خانه‌ی من آمدند؟ گربه نره با دیدن کتابخانه‌ی بزرگ من پرسید: «تو واقعاً همه‌ی این کتاب‌ها را خوانده‌ای؟» من به او گفتم: «بله، همه‌ی این‌ها را چندبار خوانده‌ام.»

روباه مکار به گربه نره چشمکی زد و گفت: «من بازی‌های جدید و هیجان‌انگیزی در گوشه‌ی ام دارم. گوشه‌ات را بیاور تا بازی‌هایم را برایت نصب کنم.»

من به او خندیدم و گفتم: «من شما را می‌شناسم و کتاب‌های زیادی درباره‌ی هر دو نفرتان خوانده‌ام. تو همان روباه مکاری هستی که قالب پنیر کلاغ را دزدیدی و تو گربه نره‌ای که به پینوکیو گفتی سکه‌هایت را خاک کن تا درختی پر از سکه داشته باشی و بعد سکه‌های او را دزدیدی. من گول شما را نمی‌خورم و جای کتاب‌هایم را با بازی عوض نمی‌کنم.»

گربه نره و روباه مکار با شنیدن صحبت‌های من، ناراحت و ناامید، دست‌هایشان را به هم دادند و داخل کتاب پینوکیو، که روی میز بود، رفتند...



برای اجرا

ابراهیم قربان پور

# در عوضی

نمایشنامه‌ای در یک پرده

نمایش از اول تا آخر در یک کتابخانه اتفاق می‌افتد. همان کتابخانه‌ای که شما می‌روید. اگر این روزها به‌خاطر ویروس کوچک سمج کمتر به کتابخانه می‌روید می‌توانید در خانه با خواهر و برادر یا، اگر پدر و مادرتان حوصله دارند، با پدر و مادرتان هم نمایش را بازی کنید. نگران اینکه بعضی نقش‌ها سن‌شان از شما بیشتر است نباشید. نمایش است! هرکس می‌تواند نقش هر سنی را که دلش خواست بازی کند. دخترها می‌توانند نقش مردها و پسرها را بازی کنند؛ حتی بهتر از خودشان. و اگر دل‌تان خواست اصلاً می‌توانید اسم نقش‌ها را عوض کنید و بکنیدشان دختر! دنیای نمایش مال خود شماست. هر کاری دوست داشتید با آن بکنید.

### اشخاص نمایش

آقای بستانی / کتابدار / میانسال  
اشکان عظیمی / نوجوان  
محمود عظیمی / پدرش / میانسال  
شاپور کمالی / فروشنده / جوان

و سرحال‌تر از من. خودمم بودم خودم رو انتخاب نمی‌کردم.

**کتابدار** خودتم بودی اشتباه می‌کردی. توی این کارا تجربه مهمه. کدوم‌شون به اندازه‌ی شما کار بلده؟

**پدر** سه ماهه دلم رو به همین خوش کردم. خدا بگم چی کار کنه این کفشای چینی رو! اگه اینا نیومده بودن کارگاه ما هم تعطیل نشده بود. دیگه پس‌اندازم داره ته می‌کشه.

**اشکان** گفتم که! من می‌تونم کار کنم.  
**پدر** تو حالا وقت کار کردنت نیست پسرجان! بچسب به درس و مشق و کتابت.

**اشکان** وقتی پول نداریم باید صرفه‌جویی کنیم. اصلاً من دیگه عضو کتابخونه نمی‌شم.

**کتابدار** مگه ما از کسی پول می‌گیریم اشکان؟  
**پدر** تازه اگه اینجا نبود من این سه ماه کجا می‌رفتم؟ توی خونه که روم نمی‌شد بمونم چشم تو

صبح است و معلوم است کتابخانه تازه کارش را شروع کرده است. آقای بستانی دارد چند کتابی را که روی میز امانت باقی مانده به قفسه‌هایشان منتقل می‌کند و زیر لب آوازی زمزمه می‌کند. اشکان و پدرش وارد کتابخانه می‌شوند. هر دو کم‌وبیش غمگین‌اند.

**اشکان** سلام آقای بستانی.  
**کتابدار** سلام!

وقتی برمی‌گردد و می‌بیند اشکان تنها نیست او هم ناراحت می‌شود.

**کتابدار** باز هم نشد؟  
**پدر** نه، نشد. خیلی زیاد بودند. همه هم جوون‌تر





چشم مادرت بیکار تلویزیون نگاه کنم.

**کتابدار** خب فعلاً کاریه که شده. شاهنامه رو اونجا، پایین اون قفسه، قایم کردم که یه وقت کسی نبردش. برید سرتون رو گرم کنید تا روزنامه‌ها برسه. به امید خدا امروز یه کار درست و حسابی از توشون پیدا می‌کنیم.

پدر و اشکان سر میزی می‌روند و می‌نشینند. اشکان کتاب را پیدا می‌کند و با پدرش مشغول خواندن می‌شوند. معلوم است پدر بعضی جاها را برای اشکان توضیح می‌دهد. در همین هنگام شاپور کمالی، که از کتابدار و پدر اشکان جوان‌تر است، وارد کتابخانه می‌شود. یک جاروی برقی کوچک، با کیفه‌ی عجیب، همراه دارد. به محض ورود با شور و هیجان زیاد فروشنده‌ها شروع به حرف‌زدن می‌کند.

**کمالی** سلام سلام سلام! خب! اینجا چی داریم؟ یه مغازه‌ی خیلی خیلی کثیف. با این وضعیت...

**کتابدار** هیسسسسسس!

**کمالی** اجازه بدید! اجازه بدید! وقت سکوت نیست. با این وضعیت مغازه‌ی شما معلومه کسی توش نمی‌آد. اما اصلاً نگران نباشید. راه حل مشکل شما پیش منه.

**کتابدار** آقای محترم ساکت! مغازه چیه؟

**کمالی** بله بله. منم موافقم. اینجا مغازه نیست. مغازه نباید این‌قدر سوت و کور باشه. ولی هیچ لازم نیست نگران باشید. من کاری می‌کنم از فردا اینجا پر

از سر و صدا بشه.

**کتابدار** اگه این‌طوری بشه ممکنه من رو توبیخ کنن.

**کمالی** توبیخ! کی از مشتری بیشتر بدش می‌آد آقای عزیز؟ من یه چیزی همراهم دارم که فروشگاه شما رو از این وضع کثیف نکبت‌بار درمی‌آره آقای عزیز. یه جاروبرقی فوق‌العاده... خب! پریز برق کجاست؟ بذارید

بهتون نشون بدم. بذارید با جادوی این جارو آسانتون کنم...

**کتابدار** می‌اومدین تو سردر رو نگاه نکردید؟  
**کمالی** چرا چرا! من همیشه حواسم به همه چیز هست. فروشگاه زنجیره‌ای...

تازه نگاهی به دور و برش می‌کند. **اشکان** و پدرش هم با تعجب به او نگاه می‌کنند.

**کمالی** فروشگاه زنجیره‌ای برادران حسنی؟ شما چی می‌فروشید؟

**کتابدار** فروشگاه پلاک بغلیه. اینجا کتابخونه‌ست. ما هم چیزی نمی‌فروشیم. هرچقدر هم اینجا ساکت‌تر باشه بهتره.

**کمالی** کتابخونه؟ وای! دوباره در رو عوضی اومدم تو.

**کتابدار** بله! ضمناً کف اینجا خیلی هم تمیزه. آقا برات صبح و عصر دو دفعه همه جا رو جارو می‌کشه.

**پدر** همه جا غیر از زیر قفسه‌ها.

**کمالی** باید من رو ببخشید. فکر کنم اشتباه بدی کردم. من می‌خواستم بهتون جارو بفروشم. باید برم

فروشگاهه. می‌دونید از هر جارویی که بفروشم ده درصدش رو به خودم می‌دن. من متأسفم.

**پدر** منم عظیمی‌ام.  
**کمالی** خوشبختم. البته اسم من کمالیه.

**اشکان** این جاروئه؟  
**کمالی** آره! به قیافه‌اش نگاه نکن. خیلی جاروی قوی‌ایه. راحت می‌تونه روی موزاییک و سنگ رو جارو

بکشه. تازه به خاطر گردنش که کج می‌شه می‌تونه زیر همه جا بره. خب به هر حال باید من رو ببخشید. من می‌رم.

**پدر** گفתי از هر جارو ده درصد؟

**کمالی** بله! البته اگه بتونم بفروشم.

**پدر** به نظر من که چیز خیلی به درد بخوریه. این طوری دیگه آقا برات لازم نیست دولا بشه. دیدی که چقدر کمرش درد می‌کنه.

**کتابدار** بله! ولی من به این راحتی نمی‌تونم پول کتابخونه



رو خرج كنم آقاى عظيمى!

**پدر** زير قفسه‌ها رو نگاه كرديد آقاى بستانى؟

**كتابدار** زير قفسه‌ها؟

**پدر** بله، زيرشون. جاروى آقا برات زير قفسه‌ها نمى‌ره. گير مى‌كنه. واسه همين زير قفسه‌ها رو گرد و خاك برداشته. من اگه بودم اسم اين جارو رو مى‌داشتم جاروى كتابخونه. اصلاً انگار اين جارو رو براى كتابخونه‌ها ساختن. از كجا معلومه يه كتابخونه خوب تميز مى‌شه يا نه؟ از زير قفسه‌هاش. اگه زير قفسه‌هاى يه كتابخونه تميز باشه يعنى همه‌جاش تميزه. پس كى ما يه كتابخونه‌ى تميز داريم؟ وقتى يه دونه از اين جاروها داشته باشيم. من مطمئنم اگه بعداً هيات امنائى كتابخونه بفهمه شما پول رو براى خريدن چى خرج كرديد ازتون تقدير هم مى‌كنه...

**كتابدار** خوب... درسته ولى...

**پدر** تازه قيمتى هم نداره! من مطمئنم آقاى فروشنده به شما به‌خاطر اينكه كتابخونه‌ايد نه فروشگاه يه تخفيف خوب هم مى‌دن.

**كمالى** بله بله. حتماً!

**كتابدار** خوب حالا كه فكر مى‌كنم شايد بتونيم يه دونه از اينها بخريم.

**كمالى** چقدر عالى!

**پدر** قابل نداشت. به جاى اينكه اينقدر سر و صدا كنى اينطورى جارو بفروش. اين ده درصدم نوش

جونت.

**كمالى** ولى اين ده درصد مال شماست. شما اين جارو رو فروختيد. به نظر من شما بهترين فروشنده‌ى جاروى شركت ما مى‌شيد؛ مطمئنم. كتابخونه‌ها! چطور به ذهن خودمون نرسيده بود. عالىه!

**پدر** قابليت رو نداره جوون.

**كتابدار** قابليت رو نداره چيه آقاى عظيمى؟ خيلى هم داره! انگار حواست نيست. مرد حسابى تو سه ماهه دنبال چى مى‌گردى؟

**پدر** كار!

**كتابدار** خوب؟

**پدر** خوب؟

**كتابدار** اينم كار.

**كمالى** واقعاً شما بيكاريد؟ چقدر عالى! آقاى عظيمى من و شما مى‌تونيم از فردا دوتايى به همه‌ى كتابخونه‌ها سر بزنيم. اگه بتونيم روزى دوتا جارو بفروشيم ممكنه از قرار هر دونه...

**كمالى** و پدر همين‌طور كه با هم حرف مى‌زنند دور مى‌شوند.

**اشكان** فكر كنم بايد شاهنامه رو تنهائى تموم كنم.

**كتابدار** اگه دلت بخواد من مى‌تونم هرجاش رو بلد نيستى برات بخونم.



احمد اکبر پور

# بی توجہی بہ من وادیسون و فلمینگ و...

یادداشت‌های یک نابغه

شنبه یازدهم همین سال

هنوز اکتشافم کامل کامل نشده است. کسی حوصله‌ی تمرکز روی ذهنش را ندارد. می‌گویند بچه برو کشتک را بساب. کسی به دانشمند و مخترع توجہی نمی‌کند. من ولی تصمیم خودم را گرفته‌ام.

\*\*\*

کار به همین سادگی است؛ پرندگان با پر و بال و ما فقط با ذهن مان پرواز می‌کنیم. تا هشت نه متر را راحت پرواز کرده‌ام. امروز تمام قوای ذهنی‌ام را آماده کردم. به پرواز در ابرها فکر

کردم و می‌خواستم دکمه‌ی استارت را بزنم که مادرم داد کشید: «دوتا نون می‌خواستی بگیری. الهی از چهار ستون بدن عاجز شی.» گفتم: «چشم مادر الان می‌رم.» از تمرکز بیرون آمدم.

\*\*\*

اگر مادر ادیسون هم این‌طوری بود برق که هیچ دمپایی هم اختراع نمی‌کرد. دانشمندان خیلی ظریف و حساس‌اند. اگر به ماری کوری گفته بودند الهی از چهار ستون بدن عاجز شوی راه نانوائی هم گم می‌کرد ولی من گم نکردم.

چهار هزار و... باز هم... ابرها...  
باز هم...

\*\*\*

وقتی توی مونیتور دهنم  
آسمان لایتناهی را دیدم  
آخرین تمرکز را کردم و تق  
دکمه‌ی استارت را زدم؛ پیچ  
و تاب، تاب و پیچ، فوش و  
فیش، فیش و فوش. با سرعت



می‌رفتم به کرات و سیارات.

کمی مغرور شده بودم که موقع فرود پایم پیچ خورد.  
سیاره‌ی جمع و جوری بود. داشتم پایم را می‌مالیدم  
که یکی گفت: «سلام، به سیاره‌ی من خوش اومدی.»  
تا رویم را برگرداندم زبانم بند آمد. کمی من من  
کردم و گفتم: «سلام شازده کوچولو، گلت در چه  
حاله؟ احوال گوسفندت چطوره؟» بیچاره بی‌هیچ  
تکبری جواب داد: «می‌بینی که شبانه‌روز مواظبشم و  
گوسفند هم اون طرف سیاره‌ست.» و دست دراز کرد  
و شاخش را کشید و آورد پیش‌مان. چه بزرگ شده  
بود ماشاالله.

با شازده صد و بیست و پنج‌بار غروب را تماشا  
کردیم. با هم به چندتا سیاره‌ی دیگر هم سر زدیم که  
فامیل‌هایش آنجا بودند. خلاصه خیلی خوش گذشت.

\*\*\*

به مادر گفتم که چقدر شازده کوچولو به او سلام

\*\*\*

توی صف نانوائی برای دو نفر  
(جلوتری و پشت سری) از قدرت  
نامحدود ذهن گفتم. وقتی همگی  
نان گرفتیم گفتند برای اولین بار از  
صف نانوائی حوصله‌شان سر نرفته  
است. قرار شد هر وقت می‌خواهم  
نان بگیرم میس‌کالی به آن‌ها بزنم.  
شماره‌هایشان را سیو کردم. آن‌ها  
هم به پرواز علاقمند شدند.

### پنج‌شنبه یازدهم ماه بعدی همین سال:

تا سی و سه متر پرواز کردم. کمی مغرور شده بودم.  
موقع فرود تمرکز توی هم رفت و پایم پیچ خورد. مادرم  
گفت: «این یه ستون، الهی که سه‌تا ستون دیگه هم  
برمید.» گفتم: «مادر جان پرنده‌ها و خلبان‌ها هم از همین  
مترآژهای کوچیک شروع می‌کنن.» گفت: «حالا که نه  
پرنده هستی نه خلبان؛ یه دست و پا چلفتی هستی.»

\*\*\*

دانشمندان خیلی ظریف و حساس‌اند. تمام آن‌ها  
با همین جور سرکوفت‌ها تصمیم نهایی را گرفته‌اند.  
ادیسون و ماری کوری و من و فلمینگ همین‌طور  
بوده‌ایم. رفتم توی حیاط و تمرکز کردم. تا دویست متر  
را راحت می‌توانستم ولی نخواستم. باز هم تمرکز کردم.  
سیصد و هفتاد و پنج. باز هم... نهصد و پنجاه. باز هم...

رسانده است. گفت: «کدوم شازده؟» گفتم: «همین، مگه چندتا شازده کوچولو داریم؟» گفت: «آهان، بده ببینم.» اول جلد کتاب را جر داد و بعد تمام صفحاتش را ریزریز روی سر و صورتم ریخت. توی دستشویی خیلی کارم طول کشید. مسواک نزددم.

### سه‌شنبه یازدهم سه ماه بعد همین سال:

دل‌پیچه‌ی بدی داشتم. مرتب می‌رفتم دستشویی. مادر گفت: «از بس که از این سیاره به اون سیاره می‌پری.» می‌دانستم متلک می‌پراند ولی یاد مریخی‌ها افتادم. عروسی دختر رئیس‌جمهورشان بود. اصرار کرده بودند که یک تُک پا بروم. آن‌ها خیلی هوای دانشمندان‌شان را دارند. حتی به آن‌ها نمی‌گویند بالای چشم‌تان ابروست. به من گفتند بیا اینجا و خدا تو من حقوق بگیر، سر نانوائی هم نرو، حمام‌رفتن هم اختیاری.

\*\*\*

مادر گفت: «چرا این پا و اون پا می‌کنی، برو بعد سیفون هم بکش.» تمام دانشمندان اسهال می‌گرفته‌اند ولی من و ادیسون کمی بیشتر. مزاج تا

مزاج داریم. ماری کوری همیشه ترش می‌کرده است و فلمینگ دچار نفخ بوده است. تمام شد، این هم سیفون. حالا نوبت تمرکز است. ده هزار متر... سی میلیون هزار...

\*\*\*

عروسی خیلی محشر بود. ده‌بار عروس و داماد با من عکس گرفتند. دانشمندان خودشان خیلی بی‌سواد بودند. هنوز برق را اختراع نکرده بودند. به من گفتند دفعه‌ی بعد ادیسون هم با خودت بیاور. از گرسنگی نزدیک بود سنگ‌های کف مریخ را بخورم. فهمیدم که این‌ها توی عمرشان لب به آب و غذا نمی‌زنند. می‌خواستم یک تک پا تا سیاره‌ی شازده کوچولو بروم شاید دوغی، کشکی چیزی گیر بیاورم ولی دیروقت بود. تمرکز کردم و...

\*\*\*

مادر گفت: «الهی کوفت بخوری بچه. نصفه‌شب یادت افتاده که گرسنه‌ای؟» گفتم: «مادر جان، رسم و رسوم مریخی جماعت از زمین تا آسمون با ما فرق می‌کنه.» گفت: «کدوم مریخی‌ها؟» از ترس اینکه سی‌دی‌هایم را بشکند گفتم: «هیچی مادر جان، دارم خیال‌بافی





بی خودی می‌کنم.» گفت: «آهان، حالا بیا شام بخور.»  
دانشمندان هم بعضی وقت‌ها دروغ می‌گویند. فلمینگ یک رودهی  
راست توی شکمش نبوده است و ماری مثل آب خوردن دروغ می‌گفته.  
سالم‌ترین‌شان من و ادیسون بوده‌ایم که گاه‌گداری از سر ناچاری دروغکی  
سر هم می‌کرده‌ایم.  
تا جا دارد به دانشمندان تان احترام بگذارید. مگر دنیا چندتا فلمینگ  
و ماری و من و ادیسون دارد؟

### ضرب‌المثل‌های آبکی

- آب اگر قوت داشت قورباغه زنجیر پاره می‌کرد.
- آب اگر قوت داشت قورباغه نهنگ می‌شد.
- آب از قورباغه‌هاست ولی آن‌ها از تشنگی می‌میرند.
- آب که سر بالا می‌رود، قورباغه ابو عطا می‌خواند.
- آب برای من ندارد، نان که برای تو دارد.
- آب پیدا نمی‌کند و گر نه شناگر خوبی است.
- آب حمام مفت چنگ فاضلاب.
- آبکش به کفگیر می‌گه نه سوراخی.
- آب وقتی از سر گذشت چه یک کله چه صد کله.
- آب دارد مرا سرازیری می‌برد، تو سر بالایی می‌دوی؟
- آب دست یزید افتاده است.
- آب در هاون کوبیدن.
- آبدوغ، فوت کردن نمی‌خواهد.
- آب شرشر خودش را نمی‌شنود، گرگ زوزه‌هایش را.
- آب که رفت، بیل را برداشت.
- آب گودال را پیدا می‌کند، آدم بد رفیق خود را.



# تصمیم سخت

شوخه ها و مهربانها

اسماعیل اله دادی

استان لرستان، شهرستان بروجرد،  
کتابخانه‌ی کانون‌های عالی مساجد

## خاطرات یک کتابدار

اسفند هشتاد و سه است. دو سال و نیم است مربی «کانون پرورشی فکری کودکان و نوجوانان» هستم؛ پاره وقت و با حقوق ناچیز. آمده‌ام تهران برای یک دوره‌ی آموزشی دو روزه. شب در خوابگاه خوابم نمی‌برد. باید تصمیمم را بگیرم که یا از کتاب و کتابداری و مربی بچه‌ها بودن دل بکنم و بروم سراغ یک شغل نان و آبدار یا در کانون بمانم و غم نان را تا نمی‌دانم کی تحمل کنم. از این پهلوی به آن پهلوی می‌شوم. خوابم نمی‌برد. به یاد حرف مدیر کل می‌افتم که تلفنی قبل از آمدنم به تهران در مکالمه‌ی کوتاهی گفت: «همین است دیگر. نمی‌توانم قولی برای استخدام بدهم. دوست داری بمان، دوست نداری برو. فقط زود تصمیمت را بگیر.» چقدر تصمیم گرفتن سخت



است. تصور این که بچه‌ها روز سه‌شنبه مثل همیشه به کانون بیایند تا با هم کتاب بخوانیم و شعر و قصه بنویسیم و من نباشم برایم عذاب‌آور است. آن‌ها که نمی‌دانند حقوق چیست و غم نان چه مزه‌ای دارد و استخدام پاره‌وقت چیست.

دلم برای‌شان می‌سوزد. دلم برای خودم می‌سوزد که نمی‌توانم دیگر چهره‌ی معصوم و نگاه زلال‌شان را دوباره ببینم. انگار همیشه‌ی خدا باید چیزی باشد تا خوشبختی آدمی را خفه کند. بلند می‌شوم و لامپ را روشن می‌کنم. قلم و کاغذی درمی‌آورم و با چشم‌هایی اشک‌آلود می‌نویسم:

باسمه‌تعالی

مدیرکل محترم کانون استان لرستان  
احتراماً به عرض می‌رساند اینجانب اسماعیل اله دادی، مربی پاره‌وقت مرکز درود، به دلیل مسائل شخصی دیگر تمایلی به ادامه‌ی خدمت در کانون ندارم. خواهشمند است در صورت موافقت اقدامات لازم جهت قطع همکاری اینجانب با کانون را مبذول فرمایید.

باتشکر

بغض گرفته است. تک‌تک بچه‌ها را کتاب در دست می‌بینم که ناراحت گوشه‌ی کتابخانه ایستاده‌اند... روی تخت دراز می‌کشم و پتو را روی سرم می‌کشم.

صبح قبل از رفتن به کلاس استعفانامه را تا می‌کنم و توی جیبم می‌گذارم تا بعد از برگشتن از تهران به دفتر مدیرکل بفرستم.

از ساختمان آموزش بیرون می‌آیم و می‌روم کنار دکه‌ی روزنامه‌فروشی. تیتیر روزنامه‌ها را می‌خوانم. چشمم می‌افتد به مجله‌ی سروش کودک که دو سال است آن را می‌خرم و برای بچه‌ها می‌خوانم. مجله را برمی‌دارم. می‌خواهم از اول ورق بزنم که خودبه‌خود از وسط باز می‌شود. دو صفحه‌ی رنگی زیبا جلوی چشمم ظاهر می‌شود. بالای صفحه نوشته شده: «آثار مخاطبین»

یک شعر در این صفحه است و یک شعر در صفحه‌ی مقابل. با تصاویری زیبا و چشم‌نواز. بالای این صفحه نوشته شده: «نویسنده زهرا خلیلی از کتابخانه‌ی کانون پرورشی فکری مرکز درود.» و بالای آن صفحه نوشته شده: «نویسنده مریم بسحاق از کتابخانه‌ی کانون پرورشی فکری مرکز درود.»

چهره‌ی زهرا و مریم جلوی چشمم می‌آید. یادم می‌افتد دو ماه پیش خودم آثارشان را به آدرس مجله پست کرده بودم. شوقی وصف‌ناشدنی همه‌ی وجودم را در بر می‌گیرد. دوست دارم با صدای بلند فریاد بزنم و بگویم: «آهای مردم! این دو نویسنده‌ی کوچک شاگردان من هستند. من باعث شدم به کتاب و مجله و نوشتن روی بیاورند. آهای مردم! این دو صفحه آثار شاگردان من را چاپ کرده است. بیایید ببینید...»

سر از پا نمی‌شناسم. دست می‌کنم توی جیبم و کاغذ استعفانامه را درمی‌آورم و تا جایی که در توانم است آن را ریزریز می‌کنم.

◀ ماجرای اول:

# دستیار کار آگاه هاپیگان

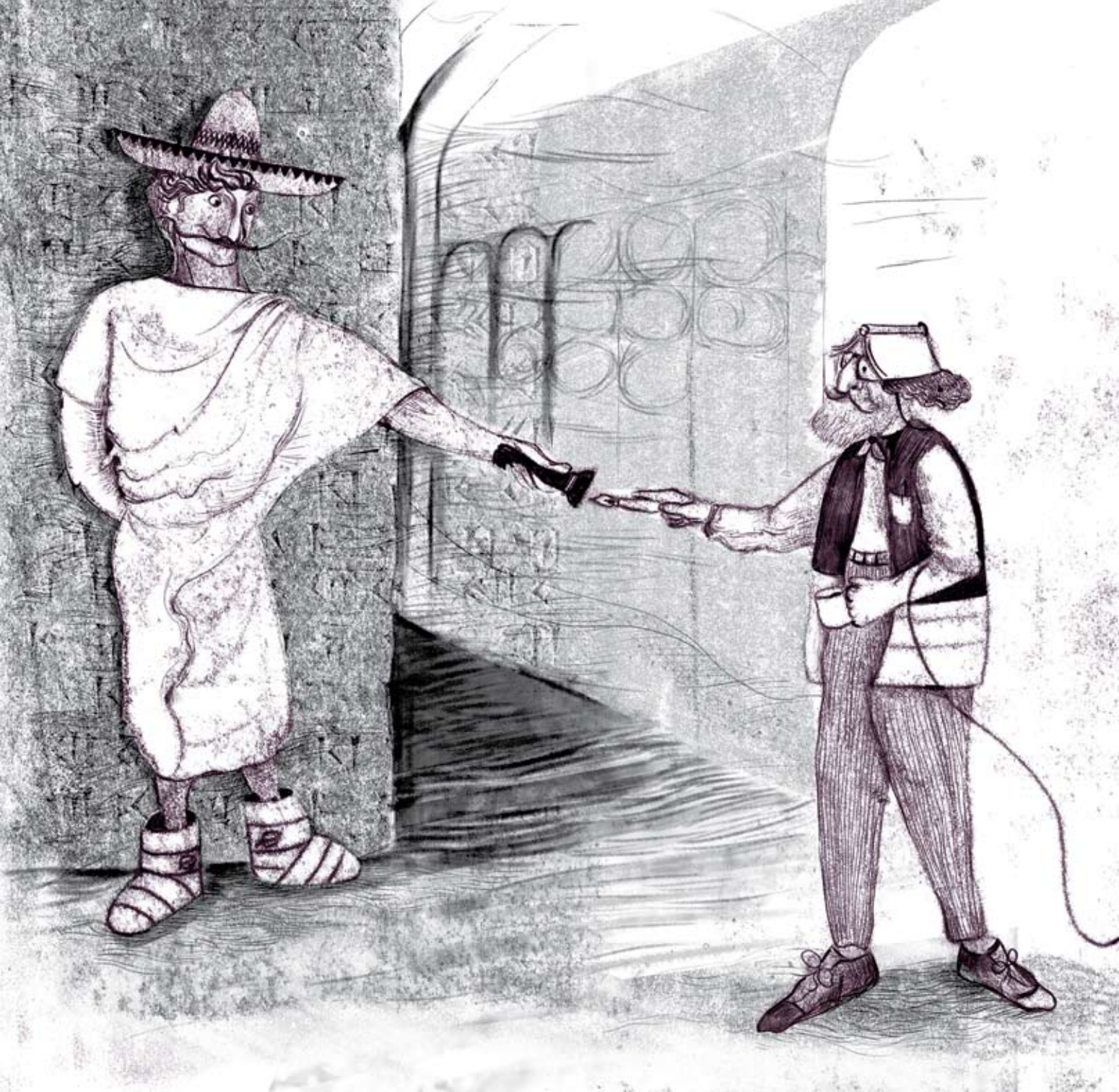
آقای کتابی، مرمت‌کننده‌ی کتابخانه‌ی قدیمی شهر، دچار خونریزی معده می‌شود. در ته‌یخچال بیمارستان بسته‌ی خونی پیدا می‌کنند که هرچند عجیب و غریب است اما مشکل پزشکی هم ندارد و همان را به او تزریق می‌کنند. بعد از این که آقای کتابی از بیمارستان مرخص شد و ظاهراً کم‌کم حالش خوب شد رفتارهایی در او دیده می‌شود که قبلاً از آن‌ها خبری نبود. خونی که به او تزریق شده متعلق به یک کار آگاه مرموز به نام هاپیگان است که توانایی سفر در زمان دارد و حالا آقای کتابی هم توانایی سفر در زمان و رفتن به کتابخانه‌های قدیمی تمدن بشر را پیدا کرده است. آقای کتابی در تخت سلیمان دوران باستان کار آگاه را می‌بیند و دستیار او می‌شود. در هر قسمت کار آگاه هاپیگان و آقای کتابی به کتابخانه‌ای باستانی سفر می‌کنند و ماجرای را حل می‌کنند.



گنج هاپیگان

نسترن فتحی

این یک داستان دنباله‌دار نیست. یک داستان کامل است. از کار آگاه مرموز، جناب آقای هاپیگان که قرار است در هر شماره از هدهد سفید ما را با ماجراهایش غافلگیر کند.



چهارشنبه عصر پنج قیمت یک روان نویس معمولی کاری کرد که آقای کتابی وسط لوازم التحریر فروشی دچار حمله‌ی عصبی و خونریزی شدید معده شود. او یکی از حرفه‌ای‌ترین مرمت‌گران کتاب‌های قدیمی دنیا و پیرمرد آرام و بی‌سروصدایی بود. به‌خاطر همین در آن پنج دقیقه‌ای که چهارچنگولی جلوی ردیف روان نویس‌ها ایستاده بود و محکم دلش را گرفته بود صاحب مغازه فکر کرد او فقط مشغول دقت کردن و انتخاب رنگ است. اما بعد که آقای کتابی پخش زمین شد بلافاصله به اورژانس زنگ زد.

\*\*\*

آقای کتابی مرد تنهایی بود و برای همین ته‌مانده‌ی هوشیاری و قدرت تکلمش را خرج گفتن همین موضوع کرد و از هوش رفت: «هرکاری لازمه بکنید!» دکترها و پرستارها بالای سر او ایستاده بودند و به ضربان کم‌جان قلبش نگاه می‌کردند. یک‌دفعه یکی از پرستارها داد زد: «خون برسونیم!»

منظره‌ی بانک خون بیمارستان از یخچال منزل آقای کتابی هم ناامید‌کننده‌تر بود. چند کیسه با گروه خونی‌ای که به درد آقای کتابی نمی‌خورد پخش و پلا بودند. پرستار کلافه ته و توی بانک را گشت و بالاخره یک کیسه‌ی عجیب و غریب گیر آورد که این یکی مناسب آقای کتابی بود. با غرغر و کلافگی کیسه را برداشت. سر راه سپرد پشت بلندگو اعلام کنند که اگر کسی شرایط اهدای خون از گروه خونی نادر آقای کتابی را دارد به تزریقات مراجعه

کند و دوان‌دوان به اورژانس رفت.

\*\*\*

آقای کتابی روی تخت دراز بود و از پنجره به غروب بی‌مزه‌ی شنبه نگاه می‌کرد. حال نداشت بلند شود و برود خودش را ترخیص کند و قول بدهد که در حد خونریزی زندگی را سخت نگیرد. بیشتر برایش سؤال بود که تخت روبه‌روی آبمیوه‌ی کدام فلک‌زده‌ای را بی‌اجازه برداشته و می‌خورد و به او هم تعارف می‌کند و یا آن پرستار صبح چرا آن‌قدر مشکوک بود. آقای کتابی از صبح با خودش درگیر بود که چرا اخلاقش این‌طوری شده و او که به کار کسی کار نداشت چرا این‌قدر کنجکاو شده است.

از وقتی به هوش آمده بود حس می‌کرد یک نفر دیگر شده است. یک‌دفعه همه‌ی آن حرف‌ها از ذهنش پاک شد و یک صفحه‌ی کاهی روزنامه به تاریخ پنجاه سال پیش جلوی چشمش آمد.

ماجرای مرموز تخت سلیمان

آیا موجودات فضایی در این محل اقامت دارند؟

آقای کتابی چشم‌هایش را تا جایی که می‌توانست باز کرد و سرش را تکان داد. توی سرش دیگر خبری نبود جز همان غروب بی‌مزه‌ی شنبه و فکر کتاب‌های مرمت‌نشده‌ی روی میز کارگاهش.

آرام‌بخش کم‌کم داشت اثر می‌کرد و چند دقیقه‌ی بعد آقای کتابی خروپف‌های آخرین شب اقامتش در بیمارستان را سر داد.

\*\*\*

صبح سه‌شنبه آقای کتابی با یک لیوان چای کم‌رنگ و داغ وارد کارگاه گوشه‌ی حیاط خانه‌اش شد تا گردگیری کند و اگر توانی ماند چند صفحه‌ای کار کند.

وقتی پشت میز نشست با تعجب متوجه شد که روان‌نویس نویی کنار کتاب و دفترش است. هیچ جوابی برای وجود آن روان‌نویس نداشت. برای همین دوباره سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید و مشغول کارش شد.

— من با اون کلمه که مرقوم فرمودید چندان موافق نیستم

آقای کتابی کاملاً توی کتاب غرق بود و سر تکان داد. اما بعد یک‌دفعه سرش را بلند کرد و عینک مطالعه را برداشت و دور و برش را نگاه کرد. انگار کارگاهش بزرگ‌تر شده بود و یک‌جوری فرق کرده بود. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. چیزی که می‌دید می‌توانست انگیزه‌ی حمله‌ی عصبی و چهارچنگولی ماندنش باشد.

اما با توضیح کوتاهی همه‌چیز حل شد.

— آقای کتابی شما الان در زمان خودتون نیستید. خوش‌وقتم از دیدارتون. هاپیگان هستم.

\*\*\*

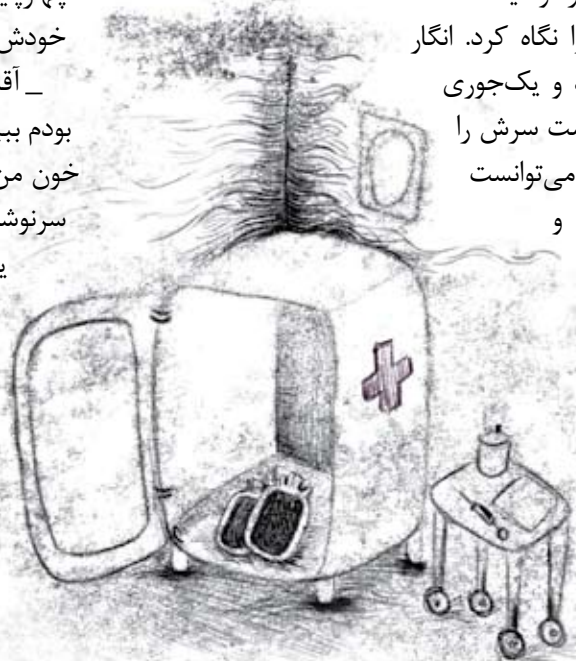
هاپیگان و آقای

کتابی مدت طولانی‌ای به هم زل زدند و هرکدام درباره‌ی آن یکی توی ذهنش یک پرونده‌ی قطور از مشخصات و احتمالات تشکیل داد. هاپیگان یک لباس بلند سفید، به سبک یونان باستان، پوشیده بود و یک کلاه مکزیکی روی سرش بود و نیم‌چکمه‌هایش هم انگار از یک ایستگاه فضانوردی کش رفته بود. آقای کتابی داشت فکر می‌کرد این داروی آرام‌بخش بیمارستان هنوز اثرش نرفته و منتظر بود که چرتش پاره شود و از این خواب عجیب و غریب بپرد. اما هاپیگان می‌دانست آقای کتابی با یک معده‌ی تازه ترمیم‌شده کاملاً بیدار است. برای همین لبخند زد.

چهارپایه‌ی چوبی را با پایش به سمت خودش کشید و روی آن نشست.

— آقای کتابی باور کنید خیلی منتظر بودم ببینم بالأخره کی و توی چه زمانی خون من رو در رگ‌هاش می‌پذیره! واقعاً سرنوشت چیز عجیبیه. به هر حال ممکنه یه مقدار بی‌ادبی به نظر برسه ولی خیلی خوشحالم که خونریزی معده‌تون ما رو در این لحظه روبه‌روی هم قرار داد. مرد ادیب و جالبی هستید.

آقای کتابی به توصیه‌ی پزشک باید سعی می‌کرد عصبانی نشود، نترسد، استرس نداشته باشد و کلاً احساس



کند توی پارک روی نیمکت نشسته و گنجشکی دارد  
جیک جیک می کند. برای همین گفت: «ممنون، فقط من  
زیاد متوجه نمی شم شما کی هستید، من کجام و چی  
شده؟»

هایپگان با نگاهی نافذ مستقیم توی چشم های آقای  
کتابی زل زد و گفت: «ادیب و جالب و پیر و کمی  
بی پول! بگذریم. من کارآگاه هایپگان هستم و خب  
هر کارآگاهی یک دستیار لازم داره. البته چون من  
یه مقدار کارم فرازمانی و فرامکانیه دستیارم هم باید  
مثل خودم همین ویژگی رو داشته باشه. که شما الان  
دیگه دارید.»

آقای کتابی به تنها چیزی که فکر نمی کرد تغییر شغل،  
آن هم سر پیری، بود. برای همین روان نویس نوی توی  
دستش را دایره وار توی هوا حرکت داد و به هایپگان  
پرسش گرانه نگاه کرد. هایپگان بلند شد و به آقای کتابی  
اشاره کرد که دنبالش برود. به جای قفسه های کتابخانه  
حالا بین دیوارهای سنگی و حکاکی شده ای قدم می زدند  
که پر از حفره بودند و تویشان لوح های سنگی و گلی  
گذاشته بودند. هایپگان چراغ قوه ای توی دستش بود و  
روی گوشه و کنار راهرو نور می انداخت.

\_ آقای کتابی شما الان جایی هستید که هیچ کس تقریباً  
از وجودش خبر نداره. این یکی از دفاتر کارآگاهی منه.  
نزدیک جایی که شما به اسم تخت سلیمان می شناسید.  
حدود دو هزار و خرده ای سال قبل از زمان خودتون البته.  
دیگه محل کار شما هم هست. هروقت خواستید تشریف

بیارید.

آقای کتابی دیگر کلافه شده بود. حس می کرد تا  
جایی اش یخ نشده باید بیدار شود. ولی نمی دانست چرا  
نمی تواند این کار را بکند.

\_ آقای هایپگان، من این سیستم ایاب و ذهاب رو  
راستش درست نمی دونم پسر. الان چه جوری برگردم  
زمان و مکان خودم؟

هایپگان به روان نویس توی دست آقای کتابی  
نگاه کرد و لب ورجید و بعد نیشش باز شد:  
«فکر کردم این طوری براتون راحت تره. درش  
رو باز کنید و به هر زمان و جایی که می خواهید  
برید. البته قابل نداره اما چون خون من الان  
توی رگ های شماست منم می تونم هر جا  
و زمانی که بخوام ببرمتون. روان نویسه هم  
تموم نمی شه. روون هم هست.» هایپگان  
مشتاقانه به آقای کتابی زل زد. آقای کتابی  
سر تکان داد و گفت: «پس با اجازه من رفتم  
خونه ام.» بعد در روان نویس را باز کرد و دید  
بین قفسه های کتاب کارگاهش روبه روی  
هایپگان ایستاده است.

\_ شما هستی هنوز؟

هایپگان خندید و کلاهش را برداشت و  
همان طور که دنبال جالباسی می گشت گفت:  
«بله آقای کتابی. بیاید درمورد پرونده ای  
جدیدمون صحبت کنیم.»



## برسد به دست آقای محمدرضا یوسفی جوری زیبا می نویسید که آدم دوست ندارد کتاب تمام شود!

فاطمه شاه حسینی؛ متولد ۱۳۸۴؛ بندرعباس؛ هرمزگان؛

کتابخانه‌ی فردوسی

## نویسنده‌ی عزیز

به نویسنده‌های محبوب‌تان نامه بنویسید.  
مثل این نامه‌هایی که فاطمه، امیر علی، محدثه  
و... به نویسنده‌های محبوب‌شان نوشته‌اند.  
در نوشتن نامه خیلی به فکر آداب و ترتیب  
و کلمه و جمله نباشید. حرف دل‌تان را  
بزنید. درباره‌ی خودش، درباره‌ی کتاب‌ها و  
داستان‌ها و شعرهایش، یا چیزی که در وجود  
او دوست داشته‌اید. نامه‌های‌تان را به ایمیل  
hodhod@iranpl.ir

برای هدهد سفید بفرستید تا به اسم  
خودتان چاپ کنیم. هدهد سفید قول  
می‌دهد تلاش کند جواب نویسنده عزیزتان  
را هم بگیرد و برای‌تان بفرستد یا چاپ کند.

سلام آقای محمدرضا یوسفی. حال‌تان خوب است؟  
امیدوارم اگر الان دارید این نامه را می‌خوانید حال‌تان خوب  
و عالی باشد. راستش را بخواهید من شما و کتاب‌هایتان را  
خیلی دوست دارم. شما جوری کتاب می‌نویسید که انگاری  
از جان و دل‌تان مایه گذاشته‌اید. خوب به یاد دارم که شما  
را در «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» دیده‌ام! شما  
درباره‌ی کتاب‌هایتان صحبت می‌کردید و اینکه چگونه به عنوان  
یک نویسنده ایره می‌گرفتید. این‌طوری که پیدا بود شما از  
اتفاقات اطراف‌تان ایره می‌گرفتید و آن‌ها را به صورت  
افسانه درمی‌آوردید. آخ! گفتم افسانه... من بقدر از کتاب‌های  
شما خوشم می‌آید. آن قدری کتاب‌هایتان را دوست دارم  
که نمی‌دانم چگونه باید احساساتم را توصیف کنم. به یاد  
دارم اولین کتابی که از شما خواندم «ماه‌پشونی» بود. کتاب  
بسیار زیبا و زیبا و هزاران زیبایی دیگر بود!! من کتاب‌های  
شما را مطالعه کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که شما بیشتر

داستان‌هایتان افسانه‌ای است؛ مثل کتاب ماه‌پیشونی،  
راز سیب سرخ، سنگ صبور، دفتر نارنج و ترنج و فیلی  
از کتاب‌های دیگر که من از شما مطالعه کرده‌ام... ولی  
اگر بفوهمم بگویم کدام‌شان بهتر بود می‌گویم همه‌یشان.  
چون همه‌یشان بسیار لذت‌بخش و شیرین بودند. چوری  
که وقتی من کتاب شما را مطالعه می‌کردم از زمان و  
مکان غافل می‌شدم و حسابی در بصر آن کتاب می‌رفتم؛  
مخصوصاً کتاب سنگ صبور. اگر بگویم من در ۲۰ دقیقه ۸۰  
صفحه‌ی آن را مطالعه کردم باورتان می‌شود؟ کتاب‌های  
شما علاوه بر افسانه‌ای بودن درباره‌ی تاریخ کهن ایران  
نیز توضیح می‌دهد مثل کتاب «افسانه‌ی شیر سپید  
بال» یا «افسانه‌ی افسانه» و... شما قوم‌هایی  
مثل هفامنشیان، مادها، پارس‌ها، اسکندر مقدونی  
و... را برای ما بچه‌های ایرانی با همان قلم  
زیبا و جادویی‌تان به نمایش می‌گذارید.  
اصلاً چوری زیبا می‌نویسید که آدم  
دوست ندارد کتاب تمام  
شود...!

فب، زیاد پرمهری  
نمی‌کنم. می‌دانم شما

کارهای دیگری مثل نوشتن کتاب دارید بنابراین زیاد  
وقت‌تان را نمی‌گیرم. فقط می‌فوهمم بگویم که از شما  
فواش می‌کنم باز هم برای ما بچه‌های ایرانی کتاب‌های  
افسانه‌ای و به زبان عامیانه و زیبا بنویسید چون من عاشق  
کتاب‌هایتان هستم.

چندتا سؤال هم دارم؛

۱\_ به عنوان یک نویسنده چگونه این اطلاعات کهن

ایرانی را به زبان افسانه می‌نویسید؟

۲\_ به عنوان یک نویسنده چه نکاتی را باید در نوشتن

رعایت کرد؟ (چون من دارم کتابی می‌نویسم و یک

کتاب ۲۱۰ صفحه‌ای را هم تمام کردم و در حال

تایپ کردن آن هستم.)

۳\_ آیا شما شعر هم می‌نویسید؟ اگر

می‌نویسید چگونه و چطور؟

فیلی ممنون که به من فرصت دارید

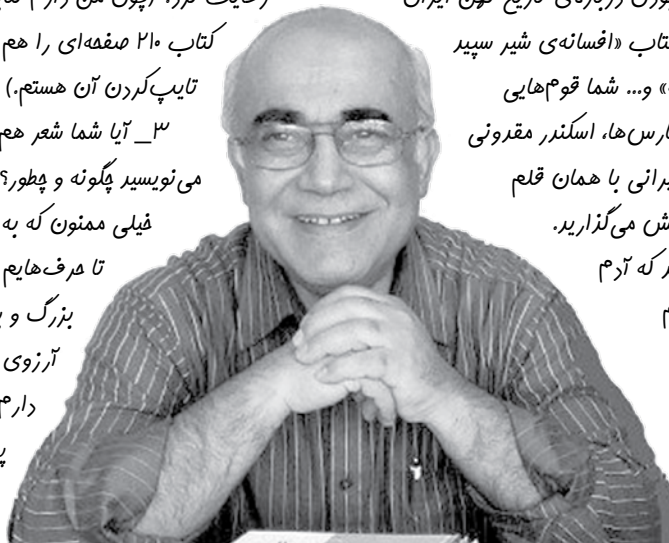
تا حرف‌هایم را به شما نویسنده‌ی

بزرگ و بزرگوار بگویم. برای‌تان

آرزوی موفقیت دارم. امید

دارم هر جا که هستید موفق و

پیروز باشید.



برسد به دست آقای ابراهیم حسن بیگی

## من و دنیای صوفی

محدثه عباسی سیار؛ متولد ۱۳۸۴؛ همدان

سلام آقای ابراهیم حسن بیگی، امیدوارم که حال تان خوب باشد

من کتاب زیبایتان «صوفی و چراغ چادو» را مطالعه کردم. راستش من فکر می‌کردم صوفی اسم دفترا نه‌ای باشد اما وقتی کتاب را خواندم فهمیدم شفصیت صوفی یک پسر است. من هم مثل صوفی به اسب‌ها علاقه‌ی زیادی دارم و اگر روزی اسبی داشته باشم اسم آن را طوفان

می‌گذارم. من همیشه از خواندن داستان‌های طولانی خسته می‌شدم اما کتاب شما نظر من را عوض کرد. داستان به قدری برایم جذاب بود که ساعت‌های طولانی یک جا نشستم و کتاب «صوفی و چراغ چادو» را خواندم. من از خواندن این کتاب به نکته‌هایی پی بردم برای مثال وقتی صوفی برای اولین بار در مسابقه شرکت کرد پیروز نشد اما تلاش و کوشش‌اش را بیشتر کرد و در آخر به پیروزی و موفقیت رسید.

خبرخبرفید

۱۱۷

کتاب هدهد سفید، جلد دهم

برسد به دست آقای  
محسن صالحی حاجی آبادی

## با کتاب‌هایتان به طنز و دفاع مقدس علاقه‌مند شدم

فاطمه جنگجو؛ متولد ۱۳۸۶؛ هوراند؛  
آذربایجان شرقی؛ کتابخانه‌ی ولایت



سلام آقای فاطمی آبادی، امیروارم  
که حال تان خوب باشه

من مجموعه‌کتاب شما با نام  
«اکبر کراته»، که مجموعه‌ی طنز دفاع  
مقدس است، را خیلی دوست دارم.  
همه‌ی مجموعه‌کتاب تان را خواندم و  
از آن لذت بردم و همیشه هم برای  
دوستانم تعریف می‌کنم. اکثر دوستانم

آن را گرفته و خوانده‌اند و خوش‌شان آمده است. کتاب  
شما باعث شد که من به کتاب‌های طنز و دفاع مقدس  
علاقه‌مند بشوم و از این بابت از شما تشکر می‌کنم.  
می‌فواهم من هم مثل شما کتاب طنز بنویسم و چاپ  
کنم. شکر خدا چندتا از مجموعه‌ی «اکبر کراته» را فریدم  
و هر سال که برای زیارت به قم می‌رویم متما یک  
مجموعه از آن را می‌فرم تا همیشه در بین کتاب‌هایم  
باشد. و در آخر از شما تشکر می‌کنم و امیدوارم همیشه  
موفق باشید.

برسد به دست خانم مژگان شیخی

## ای کاش شما را از نزدیک می‌دیدم

امیرعلی مرادی؛ متولد ۱۳۸۹؛ کرمانشاه؛

کتابخانه‌ی استقلال

با سلام و احترام فرمت استار و نویسنده‌ی بزرگ قائم مژگان شیخی.  
من کتاب «قصه‌هایی از امام رضا (ع)» با عنوان «نماز باران» شما  
را خیلی دوست دارم. آشنایی من با کتاب شما از طریق پیشنهادی  
رضوی و توسط مسئول کتابخانه، سرکار قائم پاشائی، بوده است.  
من کتاب‌های شما را با دقت خواندم و از داستان‌های خوب  
آن‌ها لذت بردم و با خواندن آن‌ها فوشال شدم و یک نقاشی هم  
با موضوع نماز باران برای پیشنهادی رضوی ارسال کردم.

از شما نویسنده‌ی بزرگ برای داستان‌های  
کوناگون و جالب کتاب‌هایتان تشکر و قدردانی  
می‌کنم و از خواندن بزرگ برای شما آرزوی  
سلامتی و سربلندی دارم. ای کاش شما را  
از نزدیک می‌دیدم و دست شما را  
می‌بوسیدم و از طرف همه‌ی  
بچه‌های دبستان از لطف شما  
سپاسگزاری می‌کردم. ما شما را  
خیلی دوست داریم چون ما را با  
کتاب‌های داستان خود فوشال و  
فشنود می‌کنید.

با سپاس فراوان



## از حسین تو لایح برای غزل مرادی داستان همیشه خاطره نیست

... شعر

داستان پرنده‌ای‌ست

که پرواز را دوست دارد

و بالی ندارد

(شمس لنگرودی)

غزل عزیز سلام

نیمه‌های پاییز است. یک صبح خیس و بارانی. از نشریه‌ی محترم هدهد با من تماس می‌گیرند و خبر رسیدن نامه‌ات را به من می‌دهند. بعد هم نامه‌ات را به دستم می‌رسانند. به همین سادگی!

اما حال دل من ساده نیست. خوشحالم و شگفت‌زده! آن قدر که نمی‌توانم راهی پیدا کنم برای گفتن و نوشتن اینکه چقدر از خواندن نامه‌ی پرمهرت غافلگیر شده‌ام. نامه‌ی تو مثل یک خبر بزرگ خوب بود در این روزهایی که بیماری و ناخوشی مردم جهان زیبایی‌های زندگی را کم‌رنگ کرده است. و خوشحال‌ترم از اینکه شعرهایی که در سالیان دور گفته‌ام به سلیقه و انتخاب تو، که شعرخوان هستی و نگاهی دقیق و

تحلیل‌گر داری، شعرهایی خواندنی شده‌اند. من هم با تو موافقم. شعر اگر چه باید احساس داشته باشد و احساس یکی از عناصر اصلی شعر است اما این با احساساتی‌شدن، که حالتی سطحی است و زودگذر، فرق می‌کند.

من هنوز به اسلام‌آباد غرب سفر نکرده‌ام اما نامه‌ات را که خواندم فکر کردم تو با کتاب‌خواندن می‌توانی به همه‌جا سفر کنی، با کسانی که دوست داری دیدار و گفت‌وگو کنی و خلاصه جهانت را هر روز بزرگ و بزرگ‌تر کنی. درست است که شهر تو از پایتخت که مرکز اصلی کتاب و فرهنگ و هنر و ادبیات است فاصله دارد اما تو که از اهالی کتاب هستی از نوجوان‌های هم‌سن و سال خودت که دسترسی بهتری به این‌ها دارند هیچ فاصله نداری و حتی شاید حرف‌های تازه‌تر و عمیق‌تری داشته باشی برای گفتن. البته در این میان باید از نشریه‌ی



هدهد هم سپاس گزار باشیم که خودش اهل کتاب و کلمه است و مثل یک پستیچی مهربان واسطه‌ی دوستی من و تو شد.

همراه این نامه دو کتاب تازه‌ام را برایت می‌فرستم. هدیه است و ناقابل.

برای تو دوست خوبم آرزوی شادی و سلامتی دارم  
در پناه خدا باشی  
حسین تولا بی

## توضیح و پوزش

استاد عزیز همه‌ی ما؛ شهریار...

در جلد نهم هدهد سفید، به مناسبت تولد استاد شهریار، که روز شعر و ادب فارسی نام گرفته است، داستانی چاپ شد درباره‌ی کودکی استاد، ساخته‌ی خیال نویسنده. این داستان در میان برخی دوست‌داران استاد ابهام و سؤال ایجاد کرد.

نیاز به گفتن نیست که جایگاه و مقام استاد شهریار در نگاه دست‌اندرکاران و تحریریه‌ی هدهد سفید آن چنان بلند است که طی همین چند شماره انتشار، چندین بار در ستایش ایشان مطالب ویژه منتشر شده است؛ از جمله در جلد پنجم که ویژه‌ی ادبیات و فرهنگ غنی آذربایجان چاپ شده است و نگاهی ستایش آمیز و تبیین کننده دارد به شاهکار ماندگار شهریار عزیز، «حیدر بابا سلام».





شاید بشود ۲۴ آذرماه ۵۷ را که در مسجد امام  
اجتماع عظیمی برپا و پس از آن راهپیمایی مردم  
با مخالفت و خشونت مأمورین ستمشاهی روبه‌رو  
شد عامل مهمی در شعله‌ور شدن آتش انقلاب  
در دل حاج قاسم دانست. سال ۱۳۵۷ که انقلاب  
پیروز شد حال و هوای قاسم هم تغییر کرد. دیگر  
نمی‌توانست صبح زود به اداره‌ی آب برود و عصرها  
بی‌خیال درباره‌ی اتفاقاتی که در تهران و شهرهای  
دیگر می‌گذشت به خانه‌اش برگردد.

از کتاب «مدرسه‌ی درس‌آموز حاج قاسم»

محمد جان‌نثار

شهر شریف



خانه کتابخانه‌های ملی کشور

